بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع شده مقبول جهانیان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب باموجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہی اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہی معلوم ہو سکتا ہی کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہی ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین اردو و فارسی کی چند کتابین ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اوٹھاوین۔

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہی

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی۔

ایضاً - کاغذ سفید گندہ۔

ایضاً - کاغذ رسمی حنائی۔

شرح دیوان حافظ - باحل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب۔

کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ ائمہ اطہار دیوان و مثنویات صفیر دل وچمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل۔

دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہونچا تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا

کلیات سعدی شیرازی - حاوی رسائل مفصلہ ذیل ہین دیباچہ کلیات کریما گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم و صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ۔

کلیات سعدی - مطبوعہ جدید۔

دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی۔ یہ اوستاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہی جو لاہیجان زمین مین جو نا واقف ہین اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین غلط ہی تذکرونسے ظاہر ہی۔

دیوان خواجہ معین چشتی - ایک نایاب بہا صفت یہ تصنیف محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی جبرکا طبع ہوئی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر

کلیات نظم غالب فارسی - عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم

دیوان موزون - من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب۔

دیوان صائب - مشہور دیوان ہی۔

دیوان ناصر علی - منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہی قصائد مدحیہ نظام - عمدہ عمدہ قصائد فارسی و اردو ہین جو ہیر معظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اوسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ مخلص کا کلام فارسی شامل ہے

کلیات صائب - کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعراے۔

دیوان کشفی - مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظمی

دیوان ہلالی - مشہور اوستاد اہل زبان ہی مطبوعہ مطبع نظامی۔

دیوان فویدی - فارسی غزلین مفید درس اطفال فویدی مخلص شاعر کی تصنیف مطبوعہ مطبع اسعدی۔

خیال بیخودی - نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم بنارسی بیخود تخلص یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار دیوان دیوان تحفۃ الصغر جو کلام خسرو ... دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی - دیوان غرۃ الکمال ... چالیس برس ... تالیف فرمایا - دیوان بقیہ نقیہ جو آخر عمر مین تصنیف فرمایا

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

عجز نیز متندر خت از ورطهٔ هلاک نکشند هر گاه بر افرازند لوای

انا افصح در محمید تش زبان گفتگو بکام کشیده و شربت

شکر مذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور حمد تمش ستایش مدحی

سرایم و حضرت بیچون را بحرف و صوت ستایم رباعی

آن پیشرو قافلهٔ اهل نیاز	سر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان ثنای او در خور دید	ز انسان که ز پرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نقدیست

روان و گنجیست از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا

پیش یکی از خواص عباد ودیعت میگذارد و درین جزو زمان که

آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع نحیف ست

اگر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده هر طرف دکانی

چیده واند و خذفی چند در رشتهٔ الفاظ درهم کشیده اما چون بنظر اعتبار

ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونه نجابت معنی خالی ست

و غایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی وقوعی در کلام

شان معدوم مطلق ست و امور موهومه در پیش ایشان ثابت

و محقق خلعت این خلافت بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست

و لفظ و معنیش باهم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسی افتد

که شعرش بمصرع دیگر رسیده و اراده آن بانفس مراد دچار گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لا معنی را	در شعر و سخن ره نبود اعمی را
طفلیست یتیم در کنارت معنی	لفظی باید که پرورد معنی را

کلامیکه ناخن و خلل بر افگند و گذارد وهم را در حوالی آن نیفتد کلام

دیوان ۳ غنی

دیوان غنی

سحر نظام تار که چراغ شبستان دنیای دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومی مولانا
طاهر غنی ست که بشرف ودیعت این خبر بیندر رسیده و تخلص
غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه
گلهای گلزار ست و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار
مصرع مشهورش در بوستان معنی سروی ست روان و بیت بلندش در میدان
سخن رایتی ظاهر نشان خط مجهول در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهر
معلوم و لفظ شک بر صفحه اشعارش پهلو نشین نقطهای موهوم حرف
رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز می گردد و سخن دلنشین
تا از زبان بر آید مانند ریخته قلم خوشنویسان بکمر سی می نشیند
استخوان بندی نخلش جان معنی کقالب لفظی انداز دو بند و بست
کلامش شکستگی زبان قلم درست میسازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست
و نثرش بیت الغزل جریده انشا هر بیتش بزبان حال کمال سخن فهمی او قائل ست
و دو مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعار رشش
محضر یست برین دعوی بمهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آئینش
ملهم غیبی ست با همینی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری
شهرت یافته و شعر رسش درین باب تیز دستی بکار برده اما کمالا
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه ایست
از جمال معنی آن نیکو سیر طبع بدیهه یابش هرگز بفکر شعر سر فرود نیاورد
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را النقاب عرفان ساخته بود
و شعرش پرده داری هر دو می نمود معارف حقیقی در
لباس علوم رسمی روپوش میساخت و از سخنان گوناگون رقمی و

بربالای هردو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شده پوشیده فضل و
دانش من * چو میوه که بماند بزیر برگ نهان * اگر افلاطون نشئه از فراستش
میداشت هرگز در خم نه نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر
هیولانیش پوستی در استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی
از عزلت گزینی و انزوای فراتی بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمیشد و بجز معنی بیگانه با یکی
آشنائی نمیکرد منشی وهمی بود مجسم که سخنان باریکش آئینه حال اوست و وحشی
نوری مجسم که معانی روشنش درین عالم سپنج مثال او و درین کمالات بجناب
فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن فانی
دامت فواضله علی سائر المسلمین کیفیتها انتساب داشت و خود را بفنای فی الشیخ
می انگاشت و در سر این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنی
با طائر سخن با آشیان ملأ اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طائران
قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جز بر صفحه روزگار
ثبت نمی نمود خلفی چند که طبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بی خانمان
در سفینه های مردم کوچه بکوچه میگردیدند از آنکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت
پذیرد و سخنان بیاضش صورت دیوان گیرد رشته حیات از هم گسیخت و نسخه
وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد قطعات تاریخ لمؤلفه

از فوت غنی گشت که و مه غمگین
تاریخ وفاتش ار بپرسند بگو
دوش بمن گفت قائلی که غنی مرد
اهل دلی بخبر بمرگ نمیرند
نیست وفاتش جز انتقال مکانی

هر کس شده در ماتم او خاک نشین
پنهان شده گنج هنری زیر زمین
قلت اسکت انت لیس ذکیا
کیف یموت الذی یکون تقیا
کان تقیا کطاهر و نقیا

دیوان غنی

زندگی دیگرست مرگ عزیزان	مردولی عهد من یکون عمیّاً
دل ز خرد سال حلقش چو طلب کرم	قال لنا ان نقول مع غنیّاً

چون این حیدران کج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت
واز صحبت وا میش علم مفاخرت می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا
ملک الشعرا اسم حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان
سحر بیانش حق شاگردی تبقدیم رسانم و به شاگردی او خود را اوستاد
عالمی گردانم وقصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرع از هر جیب
سهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم واین ریزهای خوان احسانش
در سفرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد
آن مغفور را بفاتحهٔ خیرے یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد **شعر**

اگرچه نیک نیم خاکپاے نیکانم	عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفرقهٔ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الاطهار والامجاد

دم جان بخش او تار رگ چیر بخت در عالم — ز مهر آئینه در پیشش نفس دیدیم مسیحا را
اگر لب از سخن گوئی فروبندیم جا دارد — که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ای دل از پروردهٔ خود زود پهلو را — که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را
نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد — که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را
ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد — کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را
بنرمی جان ز دست بخت گیران میتوان بردن — بزیر تیغ هرگز کس نه گیرد خامهٔ مو را
کنند در پیش آن پای نگارین سجده بارها — بلی کاری بود از آتش پرستی نیست هندو را
فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناکامم — بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از دست طالع شکست افتد ببازارم
پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پریرو را — مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را
هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را — بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را
نبندد اهل دل چشم و ببندند کم ظرفان ازین غافل — که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را
میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم — تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را
مگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بر دارد — که مه امشب کشید از هاله جدول صفحهٔ رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چاک سینهٔ او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را — در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی ست — پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

زشومی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه که صد زخم رسد گر بتن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا سر که به پیشانی دونان نخشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد
دوزید لب گور ز بس تار کفن ما

بردند پس از مردن ما معنی ما را
صد شکر که ماندست بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد دگر او
جز مور کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها
ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها

برهم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها

در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود
خار تعبیر وید زنهادیم بسان شانها

آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشد
یک نفس غافل نیند از کار خود دیوانها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
می بجام نوشم چو گردم خاک در میخانها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن بیرحم خود
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد میتوان گرداب در پیمانها

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را

سنگین دلست هر که بظاهر ملائمست
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

شد سنگ آستانه درین بیرحمی که بود
کافر بیا و سجده کن این آستانه را

دیوان غنی

دندان مار گرچه بافسون توان کشید — از زلف او جدا نتوان کرد شانه را

روزیکه گل زباغ بغارت برد صبا — بلبل بباد داده سبد آشیانه را

سامان دل خیال گره های زلف تست — گوهر بود ز مهره که مار این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی — در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را — دام باشد نقش پای خویش صید جسته را

قید از عشاق و معشوق آزادی مخوش ست — صرف دام بلبلان کن رشته گلدسته را

در مکر بستن مضمون نگین لطف نیست — کم و به رنگ ار کسی بند حنا بسته را

وقع شد وسواس خاطر از نماز با حضور — ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز — شمع بالین شاه حالست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما — باشد نگین نام تو مهر دهان ما

تر همچو آسیا نشد از آب نان ما — از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما

آگه نشد طبیب ز درد نهان ما — این نبض را خموش تر است از زبان ما

گوئی گرد در تنور فلک قحط هیزم ست — تا آتش نسوخت نشد پخته نان ما

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم — گردید میل سرمه زبان در دهان ما

از صیدگاه دهر گشتیم نا امید — زاغ کمان ماست شکار کمان ما

موی سفید ماست همه گرد آسیا — شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست — عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شگفت قالی را — نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم — مباد راه درین بیشه شیر قالی را

نه شود سخن پست فطرتان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

زتخته بندی چوب قفس شدم محتاج — دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود — مانند نی بدیده فغان میکنیم ما

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم — همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت — کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر لب بود دم سردی غذای ما — سوز زبان گرم چو صبح اشتهای ما

در فقر هیچکس نبود آشنای ما — ننشست غیر گرد کسی در سرای ما

از روزگار روزی ما جز شکست نیست — سنگ فلاخن است مگر آسیای ما

زان پیشتر که دانه زخرمن جدا کنند — سوراخ مور شده دهن آسیای ما

کاهیده است بسکه تن ما زقید عشق — طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما

مشکل بود گرفتن چیزی زتنگ چشم — نگرفته است بخیه زسوزن قبای ما

تا کرده ایم در ره شوقت قدم زسر — آتش بود زداغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت اگر چو رو دو دست دهد استغنا — قد خم حلقه چو شد کار زندار و بعصا

لعبت چین مراد معشوق ۱۲ ۴۲ ای دامن زین بسوزد مبالغه است در خوبی حسن ۱۲ ۵۲ چشم سفید یعنی نابینا ۱۲

دیوان غنی

گر بند قبایش نشد از دست ما وا
بند انگشت شد آخر گره بند قبا

خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را
به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما

هر کس از جای بجنبد پی تعظیم کسی
شمع آسا رگ گردن بود از رشته ما

بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر
میتوان از دم من آئینه را داد جلا

چون مه نو که نگردد ز شفق هرگز سرخ
ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا

چاره کار بدست من و من بیچاره
بند انگشت بناخن نتوان کردن وا

بسکه بی باده گلرنگ دلی به دارد
کدوی سبز بماند بنظر شیشه ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک در پیری است کم پیدا
بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا

ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا
که پنهان است مضمون گرچه میباشد رقم پیدا

شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا
نشان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا

بر آن دهن گردید خط بی قلم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا

خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را
رود بر آب تا نبود از و نقش قدم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا

نمیباشد مخالف قول و فعل راستان باهم
اگر گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بدست از لطف او تا شد خط دیوانگی دارم
چو کلکم شکل زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرستی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذاران لعبت چین را
ز بیم پروانه سازد شمع جنبش دامن زین را

بهم شیر و شکر آمیزشی دارد ندیدانم
که ره چون نیست در چشم سفیدم آب شیرین را

بجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد | که خواهند از پی فوت نماز این قوم تسکین را

غنی تار نفس چون رشتهٔ گلدسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهر رویش سینه را | عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است | سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
همچو بید ردان نازم چشم بر مرهم سیاه | مشک می پاشم برنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر کس کرد دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نقشهٔ پابوس خود زیر پیش بگذار آب را | ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میزند | خواب تا چشمت نه بندد به که بندی خواب را
ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست | نیست غیر از آب در پیمانهٔ دولاب را
ما به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم | بیم سفتن نیست چون در قطره های آب را
دید تا سرگشتگی های مراد بحر عشق | آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا | گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون | یکدم این چرخ سیه کاسه ندادآب مرا
سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز | گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند | بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
دهر ناامن چنان گشته که چون مردم چشم | تا ز خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون در فضیلت بخشی ید بیضا | گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

نداردد در هوای گرم لطفی آتش صهبا / هلال عید دائم گر زنگ ابری شود پیدا

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را / که هرگز پر نسازد کاسه گرداب را دریا

زبان نی باواز بلند این حرف میگوید / که می سازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا

خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند / غریب ست این زمان گر سایه آدم شود پیدا

رهی کی در حصار خط زدزدان معنی روشن / کجا دزد دکلف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را / ساکن کند آمیزش خاک آب روان را

آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید / تمر الفی می شمرد تیر و کمان را

شد روشنم از شمع که در بزم حریفان / خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را

جز آبله پای من امروز درین دشت / خبر نبود قافله ریگ روان را

مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر / کی تیر بر خویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها / پای گل اندر چمن دائم بود از خارها

هیچگه از سینه صد چاک ما یادی نکرد / گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها

تا بردی گل نیفتد چشم بیرون ماندگان / بست بلبل آشیان در رخنه دیوارها

از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم / گردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریز می پرتگال را / ماه تمام ساز بیک شب هلال را

تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا / دائم خموش دار زبان سوال را

نبود گل تواضع دشمن بجز گزند / پابوس تیشه افگند از پا نهال را

چشم فلک که می پرد از شوق ابروت / بر دیده می نهد پر کاه هلال را

	ایضاً	
امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی		عمریست که از ضعف فتادم ز زبانها
گویا مخوان نامهٔ ما را که خود از شوق		آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن		کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتم بهوای دم شمشیر بتان خاک		از سنگ مزارم بتراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو		در دشت هوس خاک نشینند نشانها
از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود	برا	بست از رگ جان رشتهٔ انگشت بنانها

	ایضاً	
اگر میدید باهم اتحاد بلبل و گل را		مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
گر از ناآشنائی چرخ سازد زیر پل غرقم		از آن بهتر که بینم روی یاران سر پل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی		غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

	ایضاً	
سفر چگونه کنی از دیار خاطرها		که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
ز بزم می برو ای محتسب که دستارت		چو پنبه سر میناست بار خاطرها
چو سیل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت		که سیر میکده شوید غبار خاطرها

	ایضاً	
چسان کنم دم بسمل بلند افغان را		ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را
کدام باز ندانم در آشیان بند است		که هست حکم پر کاه بال مرغان را
اگر ز فاقه ببندیم بر شکم سنگی		گمان برند که داریم در بغل نان را

	ایضاً	
معذورم ار ز خانه نباشد خبر مرا		آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار	گر اوفتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک شتاب مرا	نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون گشایم چشم	که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود	یکی ست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید و محنت نیست ارباب تلون را	بلی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
نیفتد کارسازان را بکس در کار خود حاجت	بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین ست	دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

کرد سر با نامهٔ آن ماه قاصد راه را	ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی	داغ از احسان خورشیدست بر دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در ای دولت بیدار بیا	روز من ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار ببین	چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن	بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان می تراود از دل ما	بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بپای سر زلف او گرفتارم	که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

مصراع اول	مصراع دوم
شدیم خاک ز بس در خیال عارض او	سبز اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی	نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد	توان از آتش می سوختن این برگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل	اگر زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت	نیامدست بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید	بغیر گریه که آمد بحال خویش مرا
ز غنچه بخیه چو شبنم بزیر سر نهم	که به ز بالش پر هست بال خویش مرا
بسان شمع گر افتد ز پنبه خود بگداز	وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد	گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
رفت مانند شیشهٔ ساعت	عمر من در نفس شماریها
روزی ما نیست غیر از خاک	خاک بر فرق مالداریها
هست چون ناخن نگین بی نقش	ننگ دارم ز مالداریها
بی تکلف نفس شمرده زدن	نیست کم از نفس شماریها
گرد آئینه روشن از نفست	گر زنی دم ز خاکساریها

ایضاً

مصراع اول	مصراع دوم
بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد	از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست	مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از پی قتلم	ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

دیوان غنی

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم | این سیل مباد ابر دست رزق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست
به بخت تیره گر بزنم ز سر دم مهری چرخ

نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
ز آستین گله دارد چراغ دیده ما
به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
مباد سایه نشین کس همو بسم سر ما

ایضاً

بردم میکند نرگس هر جانب اشارتها
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
اعتمادی نیست بر گردون که در وقت بنا
طبع آن شاعر که شد باطرز دزدی آشنا
چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست

گر فصل گل بچشم کم نیاید دید گلشن را
بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
ریخت معمار قضا رنگ از شفق این خانه را
معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما | چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی نامی شود آخر نصیب دیگران | طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما | گویا که می ولایتی مست آب و گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد | نقش پر طاووس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما | از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک | دوزخ تر است از عرق انفعال ما

ایضاً

خبر می‌آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را | سگ لیلی ازین ره خوشتر آید آهوی مجنون را

مگر زد خنده و دندان نما بر روی سگ لیلی | که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما | نیست آشفته‌دلی خاک‌نشین در غم ما

نقش ما شده از سوختگی خاکستر | سبز آئینه اگر صاف شود از دم ما

ایضاً

میکند ویران تمول خانهٔ معمور را | انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را

چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب | کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا | کعبه شد سنگ آستان آنجا

گلشن حسن را تماشا کن | که دمد سبزه در خزان آنجا

ایضاً

بی‌نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را | سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

در سر شوریده‌ام نیکو نوائی ساز نیست | خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را

ایضاً

سرو هرگه به بستان لشکر بیداد را | در ستیز زلفش از پا افکند شمشاد را

عاشقان روز شهادت خسرو وقت خودند | تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما | جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

تا بچشم آن تغافل پیشه شد آشنا | کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

۲۱

ایضاً

دل جهان به که بآرام رساند خود را　　چون نفس تا دم آخر ندواند خود را
محرم ست آینه و آب ز عکست محروم　　آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از ذکر او ما را　　نیاید جز بکار آب گریبان سر فرو ما را
چو بندد در راه بیرون رفتن جان بهر دلسوزی　　بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را　　بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چرا همه شعر از کسی گیرد　　همین بس ست که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند ز تر آئینه را　　آمیزد برنگ زخم زره شمشیر آئینه را
ساخت در پردهٔ زنگار نهان چهرهٔ خود　　گرد تر شرم رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع　　بردم فرو بآب گل خویش ریشه را
از لطف می چو پر دو گل آیند در نظر　　هر چند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را　　چو بلبل میتوان کردن گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشهٔ دستار او دلبسکه بیتاب ست　　پرد مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما　　رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه　　چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار با آئینه میگوید ز روی التفات — ساده رویان دوست میدارند روی ساده را
هر که بود از می پرستان شد مرید ما غنی — تا بر آب افگندم از داماں تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشته سوزن مسیح — کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلی — ایکه ایزد صورت دل داد پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را — پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را — که موج بوریا از بادبانی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند گشته کاردانی را — بر ویکیدم از این عالم بآن عالم جهانی را

ایضاً

از ناز چه پوشے رخ آئینه نما را — چون قبله نما چشم پر دآئینه یارا

ایضاً

بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را — به پیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

توان بر دز دشمن تواضع جان را — قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

زر در عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما — شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

دیوان ۲۳

[illegible]

برسر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را | گرد ماه نو سپر از سیم تیغ تیز را

ایضاً

در دل دلدار اگر دم رقیبم شد دچار آنجا | زدم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا

ایضاً

خمار صاف از درد سبو کرد می را | آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را

ایضاً

روز می تا هست کی افتاده می باشیم ما | همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

ایضاً مشهور ست که خم شراب زیر دفن بنهانید ۱۲

تابوت مرده دوش هشیار کرد ما را | پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ایضاً ای خوابیده ۱۲

هست ز هر آب فنا صهبای ما | زهرهٔ شیران بود مینای ما

ایضاً آب زهر آلوده ۱۲ — در زهر و زهره تجنیس زاید بگیرند ۱۲

نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها | اگر خواهی به بیتیت می فرستم بسته معنیها

ایضاً

کند گر خود نما چون مه سواد صفحه روشن | بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

ایضاً مغرور ۱۲

خویش را با که بسنجیم غنی در سبکی | نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ایضاً ای سایه نمودن سنگ ایست در سبکی ۱۲

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو | صورت شانه گرفت آئینهٔ زانوها

ایضاً

حسن و جمال ذاتی است دشمن زیب عارضی | سرمه غبار خاطر ست چشم سیاه یار را
مراد ملال و کدورت خاطر ۱۲

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند ۔ در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی ۔ غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

ایضاً

از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد ۔ خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا

آزادی و تجرید ۱۲ همیشه ۱۲ — **ایضاً** — خانه بر دوش بے خانمان و آزاد ۱۲

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن ۔ بی معنی میتوان بردن ز نقش پای ما

ایضاً

صاحب سخن بجنبد از بهر قوت از جا ۔ دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود ز آفت گیتی دل روشن ۔ از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود ۔ پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

یای تنکیر ۱۲ — **ایضاً**

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب ۔ لبالب ست چگردون ز داغ سینه ما

لفظ در مقدر ۱۲ — **ایضاً**

پیریم نیست چیره ز رباب بابت ما ۔ دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

ایضاً

چون شکست دست و پایم مرهمی دیگر نداشت ۔ عاقبت بر خویش بستم تخته تابوت را

ایضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس نه دوزی	خالیست کیسهٔ ابر پیوسته آستین را

ایضاً

بسمل سر مه ماند پیش آن مه شمع کافوری	بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

ایضاً

مگذار از قلم و تقدیر پا برون	سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را

ایضاً یعنی تعلیم ۱۲ — اضافت بیانیه ۱۲

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر	تیره نسازد نفس آئینهٔ آب را

ایضاً ملائمت آب ظاهر ۱۲

تا دم از همسری زلف تو زد	می گزد مار زبان خود را

ایضاً برابری ۱۲

شده چشم سگان کوی جانان چار از شوقش	بچشم کم نه بیند ای رقیبان استخوانم را

ایضاً

با سیه بختان بتان را التفاتی دیگر ست	میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

ایضاً

اشعار با چو پدارم تا شد محیط عالم	انداختند در آب یاران سفینه ها را

ایضاً احاطه کننده ۱۲

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم	نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را

ایضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را	روشن کنید خلق بجا کو مزارها

ایضاً

امشب نفسی زمزمه داشت مغنی	نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

یعنی دهرت ۱۲ ترنم و سرود ۱۲

	ایضاً	
تا توانی عاشق معشوق هر جائی مشو		میکند خورشید سرگردان گل خورشید را
	ایضاً	باعتبار تابش خود که بهر جا میرسد خورشید هر جائی است ۱۲
گرد کین شد دوستان را سد راه التفات		سینه صافی کو که زد در روی دلی آیینه ما
مانع ۱۲	ایضاً	
در موسم بهار چو نرگس ز شوق می		سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها
	ایضاً	
صورت معشوق هر جا جلوه گر گردد خوشست		کوه کن داند به از آئینه سنگ خاره را
	ایضاً	ای سنگ سخت ۱۲
کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست		چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را
	ایضاً	
مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید		لذت دیگر بود خواب دم صبح را
چیز زود هضم خوش مزه ۱۲	ایضاً	وقت صبح ۱۲
تا وصف قد نازک او پیش گرفته		حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را
	ایضاً ای اختیار کرده ۱۲	
ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد		که دایم پنبه باشد بر دهن مینای پرمی را
نرم ۱۲	ایضاً	
چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد		گرداند سره چون مژه از ناز نگه را
	ایضاً	
جامم بغیر کاسه زانوی فکر نیست		باشد خیال تازه شراب کهن مرا
	ایضاً	

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا — بود ترقی حسنت گل تنزل ما

الیضاً

با باده عناب ز لعل تو میکشیم — باشد می دو آتشه آب خمار را

الیضاً

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد — که می بارد ازین ابر سیه باران رحمتها

الیضاً

بسکه بر لب جانش از رنج خمار می رسید — در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما

الیضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش — دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما

الیضاً

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی — می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم توبه در عرق گو شراب ناب — باید متاع تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار ندیدیم روی یار — مانند رهروی که رود رو با فتاب

تا کی فریب هستی موهوم میخوری — نتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب

در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی — انداختم چو دامن تر را با فتاب

خوش دولتی ست فقر که در کنج انزوا — فرش نشست سایه و فراش آفتاب

هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست — ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب

گر خامه از کام بر آید زبان چه دور — شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بهره یافت دست ز کامم زبان غنی

چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی رخامی زارد از می اجتناب

هرکه در راه سبکساری قدم زد چون حباب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب

هست میل خوردن پان گلرخان شید را

نور حسن از دیدهٔ تر داستان پنهان شود

جای بینایی سواد دیده باشد بی حجاب

از خجالت بر نمی‌دارد چو نرگس سر زپیش

زاهدی آبرو گر بر لب دریا رود

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار

سرد مهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت

کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

کاش افتادی گل اندر بی چشم آفتاب

عاشقان گویی که از خون خودش انداختند

بی نصیبانیم تو شمع ست فانوس حباب

هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

هرکرا فیض بهاران نیست در ساغر شراب

میشود موج حضیض از زهر خشکش موج آب

رشتهٔ گلدستهٔ عیشت بود تار رباب

روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا عمی کرد اجتناب از می پتان جودی

گشت عقل ما برنگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد پای عندلیب

هست هر شاخ گل عشرت سرای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو باد صبح چمن

گل برنگ شعلهٔ حسن از چمن برخاست گرد

هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق

از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست

نوعروس گلشن چمن مشتاق دیدار تواند

شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی

دام و گیسو نیست حاجت از برای عندلیب

بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

خنده‌های گل دمید از گریه‌های عندلیب

هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب

هست دیگر از کویت گل بجای عندلیب

هست هر بیتی در و عشرت سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته‌ایم

پرواز خود بسکه ما به ناله‌های عندلیب

ز بیم هجر وا میشد وصال آن محبوب — گداخت خامه و بالید در کف مکتوب

خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف — که برده است سیاهی ز دیده یعقوب

هوای گوشه نشینی اگر بریزد رنگ — توان بسان کمان ساخت خانه از چوب

غنی ز جوش چمن در بهار رنگین است — شبیه خانه نقاش میشود جاروب

حرف شرط ۱۲

ایضاً

ز کشت خواب هم آغوش دیده پر آب — فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب

دمی که زخم پیاپی خورد ز نشتر او — رگم بناله در آید چو تار از مضراب

صدای استره اوست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی او پای می جهد از خواب

ایضاً

گر نبرد لحظه نرگس مستش بخواب — عشوه به پیش زند از عرق فتنه آب

گر نه صفای تنت هوش ربا شد چرا — پیش دم صبح هست آئینه آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانه شراب — ترسم دگر خراب شود خانه شراب

ایضاً

چنان وزد دید از شمشیر او آب — که شد ناسور زخم چشم پر آب

ای زخم کاری حاصل گردید ۱۲

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر — گر شود آئینه روشن ز دم من چه عجب

مضمون این بیت مکرر گذشت ۱۲

ردیف تای فوقانی

سرنامه مکتوب تو سر رشته کین است — سطری که درین نامه بود چین جبین است

آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین است

گنهگار ۱۲

بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد	گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
مانندگی از وی بدن رخسار تو داریم	آخر نگه ما نفس بازپسین ست
پروانه به تعظیم پر و نام تو امشب	مومی مگر از شمع تر از بر نگین ست
روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن	ماهی که دل افروز بود نان جوین ست
ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست	صهبای کشی ریش سفیدان نمکین ست
از مرگ چه غم شاد که آن زلف سیه پوش	گردیده پریشان ز غم و خاک نشین ست
گر بام فلک دوش هست یکی کی بروم از جا	ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست
شمع و پر پروانه در آید به نظرها	تا پای نگارین تو در خانهٔ زین ست

کاری بفلک مردم آزاد ندارند
هر مهر که دیدیم غنی خاک نشین ست

نگه با سرمه اش چشم آشنائی ست	که کار چشم خوبان سرمه سائی ست
نماز پارسا بی مطلبی نیست	سلام او سلام روستائی ست
بزلف او رسیده در سیاهی	چراغ بخت هم خجل از نارسائی ست
بگردون گر رود کاری بسازد	که آه بلهوس تیر هوائی ست
بلطف چرب و نرمی روغنی نیست	کز و روشن چراغ آشنائی ست
بسان اشک شمع از تیره بختی	گریزان چشم من از روشنائی ست
ز دامش کی توان پرواز کردن	پر ار رنگ رویم بیوفائی ست
ز شرم انگشت دارد در دهان طفل	سر پستان گرفتن هم گدائی ست
جز ابروی نماند از جبینش	ز بس مه بر زمینش جبهه سائی ست
نه بیند فیض شب را روز در خواب	بیاض دیده را کی روشنائی ست

غنی از ننگ نام ار رنگ گیرد

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است	قد خم گشته او حلقه بیرون در است
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت	آب شمشیر که خونریز مرا تا کمر است
آب چون نیست گذارد به زمین کشته عشق	دیده بی‌نم چو شود مائل لخت جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من	که مرا پوست به تن سبز چو بادام تر است
تیغ خونریز که گردید علم از کمرت	جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است
گر دهی تن به بلا به که نه ورزی پهلو	کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است
ناوک ناز تو در دیده من جا دارد	تیر مژگان ترا مردم چشمم سپر است

هر که پرسید ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است	در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است
سوز دلم چو شمع بجایی رسیده است	کز تخم اشک من گل آتش دمیده است
گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار	دندان بخیه پرده راز او دریده است
قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر	ابروی یار دیده و رنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان مو و ابروت	خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود	زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
افتاد گل ز دیده یعقوب همچو اشک	دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

ور زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است	شوخ مرا فتنه بزیر سر است
پیش لب یار که جان پرور است	هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او ... جان من امروز گر او در بر است

بر لب خمیازه کشم در خمار ... بچه اگر هست خط ساغر است

هر جت از بسکه ندارد صفا ... آینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روغن غنی

خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او لشکر خواب رفته است ... بخت سیاه ماست که در خواب رفته است

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را ... از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

این نقش پای نیست که افتاد بر زمین ... پای سلوک ماست که در خواب رفته است

غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما ... بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی

گر چشم من بگردش خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بد است ... نیست آینه صافی که نهان در نمد است

چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز ... خال هیل تو که تخم گل هر چشم بد است

گر ز دم سرد شود این تیره دلان آگه ... ز چه رو جامه آینه قبای نمد است

تا شد انگشت نما طره ات از حسن خیل ... شانه بر گیسوی خوبان دگر دست رد است

خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری

حلقه در قامت خم قالب خشت لحد است

از نمازم نیست مطلب غیر جست و جوی دوست ... میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست

ماه نو نتواند از روی خجالت شد پدید ... چون سیاهی میکند از گوشه ابروی دوست

توتیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست ... تا بنور دوست می بینیم حسن روی دوست

چهره خود گرچه ماه از چشمه خورشید شست ... گر بخجلت عارضش هست از صفای روی دوست

یک نفس همنشین **غنی** غافل مرو دامنگیرش
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر گردم سفید اما خیالت در سر است
اخگر پنهان تهِ این تودهٔ خاکستر است

خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر است
هر که دارد این مرض پیوسته حب بستر است

از خدنگت مرغ دل پهلو تهی کش تیز زند
گر رود در دل یکدسته پیکان زیر بر دارم پر است

گر محبت در میان آمد تکلف گو مباش
شیر در نور طلاوت بی نیاز از شکر است

کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست
پشت پای بر در مشت صدف پر گوهر است

بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر
معنی هر دم حباب معنی من گوهر است

ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما
تیغ ابروی بتان امروز جای جوهر است

داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد
درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است

با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری
در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

در نمکزار سواد هند شادابی کم است
گر در آنجا سبزه باشد ز تخم آدم است

مرده دل چون گور از آسیب سران ایمن است
خنده باشد بر لبش گر عالمی در ماتم است

گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
گر گلی ابر نمایان است آنهم بی نم است

از بدن با در هوای گرم می جوشد عرق
گر نبود خاک از رطوبت خیز خاک آدم است

در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است

گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع
هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است

زردی رخسارهٔ عشاق بر اهل تمیز
میکند روشن که عشق اکسیر آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداری شبهای مرا دست
چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان
در مذهب رندان خرابات نماز است

می نیست چو در کاسه مرا رعشه بر اعضا
دستم به نظر پنجهٔ طنبور نواساست

چون بال گشاییم که درین صیدگه دهر
از دام همه روی زمین سینهٔ باز است

گر پردهٔ ناموس کس از ناخن مطرب
در بزم طرب پاره نشد پردهٔ ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است

گل گرد استخوان تن از چشم داغها
نامم بکاغذی که ز نقش نگین پر است

هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است
زنبورخانه ایست که از انگبین پر است

هر کس بدرگه کرمت بر تحفه
مارا ز دست خالی خود آستین پر است

جز زیر خاک جای من خاکسار نیست
روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست
تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست

شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم
گر میان من و طوطی شکرابست بجاست

تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند
چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست

گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش
این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست

عمر باشد که بگرداب جنون افتادم
کف این بحر پرآشوب ز مغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست
مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست

ای خوشا حال سبکساری که در راه طلب
خانه بردوش است بار خانه اش بردوش نیست

گر به بزم می چراغی نیست دشمن گو مباش
قلقل مینا که باشد شمع ما خاموش نیست

استماع دوستان آورد ما را در سخن
پرده های ساز ما جز پرده های گوش نیست

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت ... که بیرون چون نگاه تیر شد از چشم زهگیرت

پر از شوق ما مانند سوفار از پی تیرت ... عجب نبود گر از خود بر برآرد چشم زهگیرت

بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن ... کند چون تیغ کوه از ناله ام فریاد شمشیرت

چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین ... بسنگی گر کشد روزی تمثیل او نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست ... در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بحث کج در طبع شاعر منجلد نی دخل است ... طاقت خارست ماهی را قلاب شست نیست

ای دل از موج سراب زخمی دشمن بترس ... بهر ماهی حلقهای دام کم از شست نیست

تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست ... هیچکس در دور ما چون محتسب بد مست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فسر اقم بجگر زخمی داشت ... کفنم مرهم کافور بران زخم گذاشت

تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش ... ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت

برندارم ز اشعار کسی مضمون را ... طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

تنش از تیر جفای تو نیستان گردید ... علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست ... موج بحر در بار شوقش ماهی تر تابه ایست

روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است ... ای خنک آنکس که زیر خاک بستر دابه ایست

هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی ... اطلس گردون بپای همتش پا تابه ایست

ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست ... نردبان این سرا اجزاء راه ناهموار نیست

تار زلف یار از چنگش مگر افتاده بود	شانه در فریاد امشب کم ز موسیقار نیست
رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور بافته	اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

یای وحدت و تنکیر ۱۲

اشک گلگون شراب گلفام است	بخیهٔ آستین خط جام است
برزمین تار رشته دانستم	حلقهٔ زلف حلقهٔ دام است
بهر صید هماے ناوک او	جوهر استخوان من دام است

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شده است	گر آب دیده ام ... سر سفید شده است
برنگ آبلهٔ پاے در سفر ما را	ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شده است
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را	خوشم که دیده ز مو پیشتر سفید شده است

ایضاً

سفیدی دیده مراد از نابینائی ۱۲

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دور است	الم نشستم از سایه که همسایهٔ نور است
درویش بسامان که روان شد بزد جان	برگ سفر اهل قناعت پر مور است
با مرده دلان چند نشینی بمساجد	خمخانه نشین باش که خم زنده بگور است

ایضاً

قوت بازو نیابد بے صفاے دل بکار	تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست
آتش از سوز دلم چون دود می پیچد بخویش	شعلهٔ دوزخ بچشمم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو مرد را وابستهٔ مشت زر است	دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز	آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً

ای منفعل و شرمنده نیست ۱۲

دائم براه شوق جلوریز میرود	گلگون اشک را مژه ام تازیانه ایست

ای شتاب و تیز ۱۲

خار از سخت جانی فرهاد ساخت رو ‌ ‌ بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه است
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی ‌ ‌ دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست

ایضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن ‌ ‌ شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا ‌ ‌ یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
دانهٔ دام ملائک بر زمین افتاده است ‌ ‌ کس نمیداند در گوش ست یا خال لب است

ایضاً

می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا ‌ ‌ نفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید ‌ ‌ دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
عاقل از نام برد پی به نشان همه کس ‌ ‌ جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب ‌ ‌ مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب ‌ ‌ چشم بگشای که هستی گرهی بر باده است
مشت خاری که خاییده است بپای مجنون ‌ ‌ شانه شد موی سرش را که دراز افتاده است

ایضاً

می نواز و ساز عیش آمدم که طالع یافت قوت ‌ ‌ باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی ‌ ‌ خضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت

ایضاً

در اضطراب از شب تارم ستاره هاست ‌ ‌ در میان سوخته کاغذ شراره هاست
دلهای عاشقان بره دوست آب شد ‌ ‌ آماده پای ناوک او شیشه پاره هاست

ایضاً

چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است گرچه یار امیست چون آئینه خرّیکان خشک	در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه است هر نفس در خانه من میهمانی تازه است
	کنایه از عکس مردم ۱۲

ایضاً

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت گوش غواص شنید از لب خاموش حباب	که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت دل گم نگهدار گزین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخنم ساده ولی بی معنی نیست هست راه گم آن زلف سیه راه و ریش	از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست هیچ هندو بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

از پیر گلی بینه ... ۱۲

چنان آن نازنین نازک دماغ ست زمهر نامه اش گر دید روشن	که او را بوی گل دود چراغ ست اگر دو هر کس که دو را فتاد داغ ست

ایضاً

از ... ۱۲

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است پروانه را ز چشم پر د صبحدم چراغ	آب حیات در نظرش خون مرده است خوش سیلی رنجه ز خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب و نرمی داده است بجنب طاقت من کوه سست بنیاد است	هزار شکر که نانم بروغن افتاده است نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است
مقابل ۱۲	انی مقابل چشم ترکمن ۱۲ — هندی چینک ۱۲

ایضاً

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار گشت تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا	عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

۱ نان بروغن افتادن خاطرخواه منتفع شدن و نقش خوب نشستن ۲ استعاره ۳ تشبیه نبض بیمار بمژگان چشم ظاهر ۱۲

دیوان غنی

کافر دل بسته را دل بخدا واگذاشت وقت خود است هر کس شبی زنده داشت	چون نیست بجهان یار کسی جز غم خویشت اهل دل از ترک خواب سیر نگیرند
	الیضاً
اجاروب کشش خانه آئینه غبار است گرداند تسبیح کفش آبله دار است	پیوسته دلم صاف ز گرد غبار است مغرور بود زاهد اگر جام نگیرد
	الیضاً
گر خسته ساری بود بخاطر ماست در تن من روح نشئه صهباست	عالم از سیل اشک ما دریاست می و کاسه می است آب و گلم
	الیضاً
مصرع ریخته شمعی است که در عالم نیست پیش من چین جبین یار ز لب خندان کم نیست	بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست
	الیضاً
هر چند بر نگردد تیر از کمان چو بگذشت این انجم فلک را دانند بخیه دشت	بگذشت چون زخون مژگان باید گذشت در چشم اهل بینش دنیا تمام بار است
	الیضاً
چون آب روان آمد و چون ریگ روان رفت تا سد رمق است بجای نتوان رفت	دانم که دل صاف مکدر ز جهان رفت قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا
	الیضاً
که در گرفتن رنگ پریده شهباز است همیشه سوزن من جسم را دهن باز است	چه غم از این که بخط یار دست بر داست بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم
	الیضاً

توبه از می نکنم در پیری
تا یکی تشنه بخونم باشد

می کشی در شب مهتاب خوش ست
تیغ را گر بدهی آب خوش ست

ایضاً

چشم سفید زد دُر اشکِ انجاک
هردم به بزم می زسبو میرسد بگوش

حرفلیست اینکه پنبه نگهبان گوهرست
دستی که بی پیاله بود خشک بهترست

ایضاً

بی می برنگِ غنچه نشستیم تنگدل
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی

ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیده ست
هرجا که خامه ایست زبانش بریده ست

ایضاً

کی بخلوتی میتوان شد با تنِ تنها ظرف
معنی آرام را هرگز نه فهمیدم که چیست

ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل ست
هرزه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل ست

ایضاً

چنان بردی زمین نقش حسن با پیداست
گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون

که زال چرخ به چشم بت هلال ابرو ست
هنوز خانه بزنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را ازبسکه کرد اسیر
گردوقت لب تهی چو دید ترا

دام صیاد سبزه چمن ست
شمع اکنون بصورت لگن ست

شمعدان ۱۲

ایضاً

پیش صیاد ردم بال فشان از سرِ شوق
هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب

گربدانم غرضش ریختن بال منست
من به تنگ آمدم از یار که پری دهن ست

ایضاً

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع ست
گو دست بشویند طبیبان ز علاجم

اگر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق
چون شانه گشته ام همه تن با دلی چه سود

چون جادهٔ خود رسد درازی بسوی دوست
راه برگزیر نیست ز بخیه موی دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام
از کنارم دختر رز گرد تا پهلو تهی

هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

بر تماشا آیند هم طوطی و هم بلبل
چون نامه که مردم سفید آب نویسند

در مجلس احباب اگر گل شکری هست
در کاغذ این چشم سفیدم رگی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است

آشیان بلبلان مست جام پر مل است

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست

میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت

داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

ایضاً

شکل گردون گره صورت اختر گره است

کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ای کمال بستگی دارد ۱۲

ایضاً

مدام از حباب ست ساغر بدست

شده می بدور لبست می پرست

ایهام دو ربرعایت شراب ظاهر ۱۲

ایضاً

دل بسکه ناله زجهان گذران است … چون شیشهٔ ساعت نفسم یکسره روان است

ایضاً

زشوق چاک جیب غنچه‌ها دامن بکف دارد … بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتاد است

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تار است … چراغم اخترِ دنباله‌دار است

ایضاً

مرا نخانه سفالی ز بینوائی نیست … خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او هلاک رگ دل برید نیست … این آب نیز تشنهٔ منزل بریده نیست

ایضاً

شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت … مردم چشم بمژگان شانه‌ها در آب داشت

ایضاً

نوبهار است چمن رونق دیگرگون یافت … شاه انجم بجهان دولت روز افزون یافت

ایضاً

صیادی که سودای زلف او بر خاست … مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست

ایضاً

دل که باشد در تن افسرده خون مرده است … لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ایضاً

نه بود که سر ز جیب برون آورده است … جاسلامت گوی زیر اهن یوسف برداست

ایضاً

سجده در مسجد و در میکده پیمانه خوشست	اگریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست
ایضاً
از بر من رفت آن شوخ غم او مانده است	داغ زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است
ایضاً
روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است	پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است
ایضاً
کشمیر از صباحت رشک نگارستان است	حسن سیاه انجا اگر هست خال خال است
ایضاً
خوشه چینان را درین مزرع امید کشت نیست	حاصل خرمن افلاک جز یک خوشه نیست
ایضاً
آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست	در مرثیه ام مضمون باریک توان بست
ایضاً
یاد چشم و نگه سرگرم جست و جوی اوست	بر دهای دیده ام گویا نقاب روی اوست
ایضاً
نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش است	مغزی که بود در سر کس پنبه گوش است
ایضاً
ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست	چون لاله درد ساغر ما غیر داغ نیست
ایضاً
گر بود دشمن کار مجسم پاجاست	پیر مغان زنگ زنجیر کجاست
ایضاً
ترک گویائی ز خجلت نکته گیران رستن است	بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است

دیوان غنی

الیضاً

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است ‖ تا نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است

الیضاً

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند ‖ تا کمانش پل بروی آب پیکان بسته است

الیضاً

از پی روزی همه روزینه داران عاجزاند ‖ سفلهٔ روزینه گویی سلسلهٔ روزی بوده است

الیضاً

همچو آتش روشن از من بود شمع هر مزار ‖ منکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

یای تنکیری ۱۲

الیضاً

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ ‖ ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است

الیضاً

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب ‖ بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

ای عبث و بیفایده ۱۲

الیضاً

در بر بنساز دست بزانو چه ازند ‖ زاهد اگر ز کرده پشیمان گشته است

الیضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلی ‖ حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

الیضاً

سے مفلس کے بجائے میرسد ‖ آدمے بے برگ تیر بے پر است

اے بے سامان ۱۲

الیضاً

در موج خیز گریهٔ من میکند شنا ‖ دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

الیضاً

دیوان غنی

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود | عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلفت که در گلشن بزم ست ای شب | از گل شمع زبویش گل تنبو شده است

ایضاً

غنی زیر زمین اهل فنارا | بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم زهر خشک بمنجانه تر شده است | گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند سر کشید | چشم تو هر چند بیمار ست نامزد دست

ایضاً

تکرار میکند سخنم را بصد زبان | هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن | از پی بی بصران خواب بلا زبیداریست

ایضاً

گرد سوراخ خدنگ تو نشان زاو گذشت | استخوانی که هدف بود کنون شست شده است

ایضاً

باد صبا به گلشن حسن تو ره نیافت | آن غنچه دهن بنسیم سخن شگفت

ایضاً

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما | دریا بدست موج کلاه حباب داد

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر برآرد | گر تن دهی بنرمی گردد بلند نامت

دیوان غنی

	ایضاً	
شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست		با آه جگر سوز روانم بره عشق
	ایضاً	ای روان ستم ۱۲
شیشه های می دانهٔ انگور می باید شکست		محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را
	ایضاً	
جز خط کف دست مرا دستخطی نیست		سررشتهٔ تحریر نفیستاد بدستم
یا بی شکیب ۱۲	ایضاً	
دست و پا گم کرده چون من درین میخانه نیست		نی ز پای خم خبر دارم نه از دست سبو
ای سراسیمه و بیخبر ۱۲	ایضاً	
دمی که گشت ز دعوی خموش گویا نیست		کسیکه زنده باظهار زندگی باشد
صنعت تضاد ۱۲	ایضاً	[illegible] ۱۲
لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است		کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست
	ایضاً	
سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنیست		شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز
	ایضاً	
آسیا گردانی ما دست برهم سودن است		نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون
	ایضاً	
در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست		در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم
الم ۱۲	ایضاً	
بسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش است		بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است
کنایه از رشته ۱۲	ایضاً	

[illegible] دیوان غنی [illegible]

[illegible]

کس نمیگیرد خبر یکدم ز عالم در خمار	بیکسم تا نشئه می از سر من رفته است
ایضاً	
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش	مشق اسیر کردن خونین دلان بس است
ایضاً	
از گریه آب تیشه فرهاد ریختیم	چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست
ایضاً	
تا بکی لب تشنهٔ خونم باشد	تیغ را اگر بدهی آب خوش است
ایضاً	
دست از جان شستن آسان است در شبهای هجر	می توان چون شمع خون خود به رنگ آب ریخت
ایضاً	
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند	هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است
ایضاً	
مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح	نامرد با سپر چو بود چیز بادبست
ایضاً	
چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی می	که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست
ایضاً	
گشت تا باد صبا پرده در خانهٔ ما	کاغذ زر ما کاغذ بادی شده است
ایضاً	
آمد بهار نرگس و هر طرف گلشن ما	وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی است
ایضاً	
پر برآورد و نیاورد سر از بیضه برون	بیضهٔ بلبل ما بالش پر گردیده است

الیضاً

دست کوته را مکش از آستین | پای چون شد لنگ در دامان خوش است

مراد دست تهی ای محتاج ۱۲

الیضاً

یوسف مصر تجرد دواند | پیرهن هیچ کم از زندان نیست

الیضاً

کنند در هر قدم فریاد خلخال | ز حسن گلرخان پا در رکاب است

الیضاً

کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک | بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است

الیضاً

رسد تا گوش من ای حرف هر دم از لب گور | بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است

مراد قبر ۱۲ — ای منتظر ۱۲

الیضاً

گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد | تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت

مسافری ۱۲

الیضاً

گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم | گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است

[illegible] ۱۲

الیضاً

غنچه‌ای نگه ز ناز مکن موسم گل است | بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است

الیضاً

معطر است دماغم ز خوردن صهبا | مگر پیاله‌ام امشب سفال ریحان است

الیضاً

تا می رسد سخن بلبش سبز می شود | زان خط بسته که بگرد دهان او است

الیضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده‌ایم	تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جنس ما	آئینه غلطتی ز سکندر بنیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم به یاد خط لبت	گردی ست اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نبضم چو تار شمع بود	البستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گویی	هر قطره اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی	دل هستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل	تا کدو خشک نگردید نی نا بیافت

ایضاً

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن	بخیه کفش مرا آبله پا شده است

ایضاً

هر حلقه زلف تو دهانی شده از شوق	بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

ایضاً

گل شبستان هنر نیست جز افسوس غنی	پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

پا بسکه کشید در سفر رنج	شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

ردیف حای مهمله

روشندلان نداز ندازهم غبار کلفت — کی تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم زد در دسر رستم — حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد — بخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی — برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
بکام دل رساند دست می ار دوستی ما را — الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
هوای باغ گیتی چون گل شمع نمی سازد — نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد
ز دست انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم — که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
فلک گیرد ز من روزی و بر مردم کند قسمت — میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
چنان شد بدگمان صیاد از اندازه پروازم — که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنکظرفی — حباب باده در چشمم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود — ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود
عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود — زر بقاتل دهد از کشته چو سیماب شود
فیض چون لنگر سنه چشمان نرگس زر کریم — آب دریا همگی صرف بگرداب شود
سر خود را اگر از سر دستاید قمری — طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
ز هر چشم تو بس گرده سرایت در دی — چه عجب زهره بادام اگر آب شود
هر تهی کاره در بن بگجز بود سر گردان — حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
ره بجای نبرد هر که ز خود بیخبر است — نقش پای بود آن پای که در خواب شود

دیوان غنی

هرچند که زد شیشه‌ی می بر لبش انگشت — بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید
کی رام تو گردد غنی گوشه نشین را — در دست کسی صورت دیوار نیاید

ایضاً

خوش افسوسی ز قتلم آن بت خونخوار من دارد — که انگشت بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو — مگر میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می‌نازد بخود یعقوب بی‌غافل — که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا مهر روی تو گرم نگاه شد — چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامه‌ی عاصی تباه شد — یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم — هر دانه سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد — غیر ناخن هرچه بود از پیکر ما بند شد
عشق را دامی ست در بیت بلند روزگار — کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک — اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون قد سیاه از چشم او صهبا بجیبوشی — سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جایی دو دای درد باشد همچنان خالی — اگر صدبار از داغم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود — آن سر که گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صد گریه او جی داشت در بزم سماع — چشم نی گر از اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من	رنگ خجلت بر جبین خامهٔ ایجاد بود

ایضاً

گرانجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد	که خواهد زاد ره از گرد خود خون آسیا گردد
زند در ربط با هم بوستگان را گفتگو بر هم	سخن چون در میان آمد دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم	که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود	داغ غم از این که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام	هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم	زیبد اگر فتیله داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد	زود از شرم زبانش در ته دندان گیرد
تا غباری رسد کو نیهد و بد خورشید	نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک میگوید	که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بر وی هر که سیر گلستانم هوس باشد	که گلبن بی گل رویتو در چشم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان	نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی	چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه رشته گمرهیش برگردید	عاقبت مو میانش بتو نسبت رسید
دستگیر آنکه طلب کرد ز تهی دستش نرفت	آسیا گرد عصا گشت با فلاک رسید
حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که بزور	بر زمین زد سخنم را و با فلاک رسید

ایضاً

منصور بست رخت ز دنیا و دار ماند — پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپیدی که بود گرد مردمک — تا دیده بسته شد اثر داغ ما بماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت — خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون — درآید چون درون دیده مژگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخنگویان بی معنی — برین آئینه زنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر — برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو و رسوا گردید — چون سیه مست که در روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن — آخر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی — خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را احتیاج از نعمت شاهان — برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
بدست تیغ او نسپرده ام جان و پشیمانم — که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
مرا چون آسیا خوش دستگاهی در تهی دستی — که روزی آورد در خانهٔ من میهمان از خود

ایضاً

سیر دو چون گرد بوشی جامهٔ یوسف بباد — غنچه گوئی گر گریبانت اگر وا می شود
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا — گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود
از تواضعهای مردم بخت حیرانم غنی — هر که می افتد بپایم کندهٔ ما می شود

ایضاً

بسم الله الرحمن الرحيم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود	هر بود و نبود در راز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیاید بمیان	حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست قدرت او ست و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او و ارواح علوی بابدان سفلی به رابطه حکمت او آشنا ست و جامه الفاظ بر قامت معانی بعلاقه قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکده راز گردانیده و معنی را بصدارت لفظ روشناس قلمرو آواز مبانی را آئینه جمال معنی گردانیده و معنی را مایه کمال مبانی نمعنی را جز باستعداد خود ساخته و آن لفظ را مایه تعریفه خود شناخته لفظ بر گل معنی غزلخوان شده و شاهد لفظ را معنی از دعاگویان شهیان سمن بی زبانرا چه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را از زبان مردم فکنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلواة الله علیک و سلامه غواصان این بحر بی پایان تا نفس نکشند بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست بدامن

دیوان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را | کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می‌پرستان محتسب خوش عزتی دارد | که چون آید به مجلس شیشه خالی می‌کند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو | که در پرواز دارد گوشه‌گیری نام عنقا را

به بزم می‌پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد | که می‌ریزند مستان بی‌محابا خون مینا را

شکست از هر در و دیوار می‌بارد مگر گردون | ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن | رسایی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن | که روشن کرد نور دیده‌اش چشم زلیخا را

بیار ای بخت بهر غرق ما در شور دریا را | پر کاهی بگردان بادبان کشتی ما را

لباس ما سبکساران تعلق برنمی‌تابد | بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

دهد از شعلهٔ آواز قلقل بزم می روشن | سیه‌بختم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

هر که را چشم برخسار نکوی باشد	شمع پیش نظرش آبله روی باشد
هر که در وادی غم تشنه لب خون خورد است	دم شمشیر بچشمش لب جوی باشد

ای کناره جو ۱۲

مراد محبوب ۱۲

الیضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نگیرد	بلی جائی لب می نوش و صهبا نگیرد
بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را	که همچون پنجه مرجان در از دریا نگیرد

الیضاً

زناز عشوه دائم آستین را پر چین دارد	همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
چرا دزد غنی چشم طمع بر نعمت دنیا	که از نقد روان گنج روان در زیر زمین دارد

الیضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد	ز رویم می برد رنگ و بروتش غازه میگردد
چو گرد ایام من مجبور با جام تهی سرخوش	هم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

الیضاً

در لحد غنچه خاطر ز کفن بگشاید	دل غربت زده از صبح وطن بگشاید
کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند	زبیدان شوخ دهن گر بسخن بگشاید

الیضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد	از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد
زاهد بیاد نعمت صهبا کشی مکن	پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

الیضاً

ترک خواب آن ترک خونریز از پی نخچیر کرد	پر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد
گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن	بخت خواب آلوده مارا سیاهی زیر کرد

الیضاً

سطر جای نوشیدن و مقابل مذهب در اصطلاح اهل تصوف بمعنی راه و روش ۱۲ ش سطر چون باز نوشیدن شراب

دلم سوز چو برگی از درختی در خزان افتد
که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد

در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید
بدندان وا نمیگردد گره غنچون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیدهٔ من نور می برد
چشم ز خواهش نگهی دور می برد

در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار
شد چشم ما سفید چو کافور می برد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید
بسکه دیوانه حشمت گردید

معنی فتنه مکرر فهمند
کار با دام به زنجیر کشید

ایضاً

ز مار گشته گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند
عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید
همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید

آید از تار نفس طائر معنی در دام
ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران قلمزن چه سحر پرواز ند
که صد پرنده بیک تیر بی پر اندازند

ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند
سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد
که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد

برد گر رنگ از رویت بط می رمیان آور
شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

بسکه چینیان تا نظر بر روی زردم کرده اند	در شب غم همچو شمع بزم اهل دردم کرده اند
همچو مجنونم بسر با جاده پیمائی نبود	رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

الیضاً

گر کند قصد سیر باغ آن ترک تیر انداز کرد	مرغ رنگ از آشیان گل چه پرواز کرد
خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی	چشم وا کردن درِ حیرت بر رویم باز کرد

الیضاً

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید	پشت زد بر قبله تا ابروی تو دید
رفت تیر از هیبت شست تو بیرون از کمان	شد کمان را پشت خم چون خم بازوی تو دید

الیضاً

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند	تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست	رشته بند بر انگشت مگر بستند

الیضاً

ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم	یاران همه خواهند که تشریف بیارند
ترسم طرف مهر نبوت شود ...	هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

الیضاً

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتادست	کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشه ساعت	نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

الیضاً

فسرده زخشم و داغ دل از خشت خون	در خشک سال چشمه و جو خشک میشود
گر دم دمی نبود در کف غنی	دستم لبان دست سبو خشک میشود

الیضاً

۶۵

دیوان غنی

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت | سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
حال چشم تر خود ساخته حیران ما را | گشته تاریک چرا تا شده انجا سفید

ایضاً

کنایه از نابینائی ۱۲

ته نشین باده پر شور درد ماتم ست | دست ما نیلی کند هر گه نگار اختر شود
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا | عمر آن بهتر که در پای نگار اختر شود

ایضاً

از جوی حرص بیش نخوردم ز قطره | آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار | با آب زر رقم زده نامش هلال شد

ایضاً

داغم که چو طاوس پر رنجه من | ره در قفس بالش صیاد ندارد
شعر دگران را همه دارند بخاطر | شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

بنفتد پرتوی بر ماه گر از شمع رخسارش | بگردش هاله همچون شعله جواله میگردد
چسان از همدمان دارم نهان اندوه دل خود را | که همچون نی نفس در سینه من ناله میگردد

ایضاً

رنگم پرید از رو افتاد چین بر دم | مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
زاهد ز همت پست رو می نهد بگردون | این مرغ سست پرواز بر بام میگریزد

ایضاً

هیچگه سر رشته خاموشی از دستم نرفت | بی سبب چون آستینم بخیه بر لب میزند
بخت میخواهد سیاهی تا بر دخواهم ز چشم | راه مردم بیشتر عیارتگران شب میزند

ایضاً

چاک پیراهن یوسف نبود بی سببی ... خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بس که در گوشهٔ عزلت چو غنی دل بستم ... هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه ... بشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا ... ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی ... که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
بغیر از کیسه ام گر سیم و زر زد دید پهلو را ... غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی ... که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم ... چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع ... می رود پایم بکویش لیک در گل می رود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب ... همچو ریگ شیشه هر ساعت دو منزل می رود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین ساغر جم ... بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
برد همیشه دل از کف صدای موسیقار ... صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

از این هوا که ترا در سر است می ترسم ... که چون حباب دو عاقبت سر بر باد
ستم رسیده سنگین دل است پندارد ... که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

نهالی را که دهقان کند از جای ثمر گیرد — نمیخواهم که یار آسمان از خاک برگیرد

ای دستگیری کند ۱۲

ایضاً

کس زهمرنگی ما مدعی ما نشود — که کف بحر حریف ید بیضا نشود

مقابل ۱۲

ایضاً

گر کند فرهاد جانها که بمن پهلو زند — تیشه اش از درد پیش من خم زانو زند

ای سعی ما فوق از طاقت نماید ۱۲

ایضاً

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند — آه این چه ظلم است که در بیضه پر ماند

اشاره بحسن رخسار ۱۲

ایضاً

بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد — آب این آئینه صرف سبزهٔ زنگار شد

ایضاً

شام غم کز چشم من در آن سیه نور ربود — چون لگن یک میل نور از دیده ما دور بود

ایضاً

ریخت دندان در دهن رفت جوانی بر باد — آه از آن ژاله که در فصل ربیع عمرم افتاد

کنایه طرف دندان ۱۲

ایضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند — بر آب هر که رفت از و نقش پا نماند

ایضاً

چشم بر راه مند میخواران که کی باران شود — ابر میخواهند بستان خانه گو ویران شود

ای منتظر اند ۱۲

ایضاً

تا چشم دوختم زجهان بیش فزود — سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

ایضاً

دوش بی می دل زسیر باغ در آزار بود — کاسهٔ سر همچو نرگس بر تن ما بار بود

ایضاً	
کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد	چو رنگ شیشهٔ ساعت مسافر در وطن باشد
ایضاً	
تنگ چشمان چشم خود بر رزق مهمان می‌نهند	از طمع چون آسیا سر بر سر نان می‌نهند
ایضاً	
بتخاله که جا بر لب آن هوش ربا کرد	می ریخت بجام من و خون در دل ما کرد
ایضاً	
نباشد از تغافل گر با گویا نمی‌گردد	لب او بسکه شیرین ست از هم وا نمی‌گردد
ایضاً	
شبها از پس پرده باظهار جمال اند	خوبان همه چون صورت فانوس خیال اند
ایضاً	
کسکه در سلسلهٔ باده کشان کم باشد	تاک هر چند که بی بار بود خم باشد
ایضاً	
چون لب سبز چمن آن ولب سبز خط آید	رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید
ایضاً	
ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد	اختر نمک حرامی داغم کباب کرد
ایضاً	
خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد	در پهلوم چو تیرش تا پر نشسته باشد
ایضاً	
در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود	بخیه بر زخمم تو گوئی موج در گرداب بود
ایضاً	

دیوان غنی ۶۵

نی همین مژگان زهرآلوده یارم میگزد	شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد
ایضاً	
گفت تا چشم ترم در ره مطلوب سفید	پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید
ایضاً (ای نازش)	ای نمایش نپذیرد بی اعتبار است ۱۲
بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد	طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد
ایضاً	
نصیب یار باغ آفرینش میوهٔ غم شد	نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد
ایضاً	یادی تنگیرے ۱۲
بنوعی یار سبحه گردانی پشیمان شد	که انگشتش چو مسواک از ندامت زرق دندان شد
ایضاً	
رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند	چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند
ایضاً	
ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید	حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
ایضاً	ای چگونه ۱۲
از سپهر بی مذلت حاجت روا نگردد	تا آبرو نریزد این آسیا نگردد
ایضاً ای بی خواری ۱۲	عزت ۱۲
هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود	آئینه خانه از تو پری خانه میشود
ایضاً	
از شرم قامتش سرو چون در گزر رو کرد	قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد
ایضاً	
بایران سخنها روان میرود	چه ایران سخن در جهان میرود

که پری زده دیوانه را گویند ۱۲

ایضاً

ایضاً	
دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد	زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
ایضاً	
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد	دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد
ایضاً	
گر نباشد باده دل بر نشئه آواز بند	چون ز صهبا میشود خالی کدو بر ساز بند
ایضاً	
چرخ ظالم دست چون عاجز کسی سر زند	تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
ایضاً	
آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد	در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد
ایضاً	
سپند آسا اگر پیش خود دم در آتش اندازد	از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد
ایضاً	
چون قصد زخم سینهٔ احباب میکند	شمشیر را ز مشک سیه تاب میکند
ایضاً	
ماه انداخت سپر چون طرب روی تو شد	کاست از غیرت و چشم با بروی تو شد
ایضاً	
چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد	ز رشک موبه تن آفتاب برخیزد
ایضاً	
چنان از اشک بلبل در گلستان آب میگردد	که بر آب آشیانها چون خس گرداب میگردد
ایضاً	

مصراع اول	مصراع دوم
تا نمونه‌ای تعلق را الستر و غنی از سر	بر گرد سرش دیگر دستار نمیگردد
ایضاً	
غنی راز دل نگفتن ظرفان نهان آخر نماند	اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه می‌دزدید
ایضاً	
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز	چه توان کرد که در خاطر ما می گردد
ایضاً	
دنیا بزرگ باشد در دیده غلط‌بین	اندک بچشم احول بسیار می نماید
ایضاً	
گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار	بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده‌اند
ایضاً	
نبود ز شوق بال هما اضطراب من	چشم ز اشتیاق پر کاه می برد
ایضاً	
فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور	صدای کاسهٔ خالی بگوش می آید
ایضاً	
کام کسی بر آر که خود هم رسی بکام	چون گل نشان شود پر بلبل به تیر شد
ایضاً	
مانند آفتاب که روشن شود به صبح	داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد
ایضاً	
با آینه چهره میتوان شد	گر زود به تو در میان نباشد
ای مقابل باید شد ۱۲ — ایضاً — ای مرد شود تو ۱۲	
بود عشاق را دست دگر در کار جانبازی	بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

ای همت و جرأت ۱۲

رسد تو هم بمقصد خود که رسیدن تیر به هدف ست برسی ۱۲ حل لغت و ایهام لفظ رو می در میان آینه ظاهر باش

دیوان غنی

ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم دهان یار | نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد

ایضاً

بلبل بخدمت گل جامی کنی بگلشن | بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ایضاً

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد | هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

ز بس بر خویشتن می بالم از ذوق گرفتاری | بسان بیضه می ترسم شکسته در قفس افتد

ایضاً

شوق دیدار خود ز هوشش برد | باید آئینه را به پیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس میا برون | ترسم باین بهانه دهان تو بو کنند

ایضاً

دلم را خال او دزدیده در گرد خطش جویم | که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق | که مه همچون کتان آخر گریبان چاک میگردد

ایضاً

عاشق بغبغب سیب زنخ معشوق نگردد | ماهی طلب آب کند گرچه غذا باشد

ایضاً

نمی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را | کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

ایضاً

دیوان غنی

هستند بسکه مردم عالم بلاکش نام	نبود عجب که یوسف فرار از نگین کنند
ایضا	
از شرم عکس شد سعی من از طالع واژون	ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
ایضا	
نرگس بساند مرده که ساغرکشان بحشر	با نامه سفید سر از خاک برزنند
ایضا	
از گشته شدن چهره عاشق نشود زرد	این داغ به پیشانی سیما بنهادند
ایضا	
فیض شیشه بهار شبنم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا بید ماغ کرد
ایضا	
زنهار ایمن مباش ای غافل از چشم حلیم	چون زمین در جنبش آید خانها ویران شوند
ایضا	
بحرف قتل من روزی زبانت گشت بی تیغم	که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد
ایضا	
سبز گر زاهد خشک ست رهبری تیز ازاو	که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد
ایضا	
ز بی مغزان نباید غور در بحر سخن کردن	سر بی مغز در معنی کدوی خشک را ماند
ایضا	
نامه را چون ریشه لطف فرستاد بمن	روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد
ایضا	
باشد نشاط دیگر در عالم تجرد	هرکس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

	ایضاً	
گردد اگر برشته ز گرمی عجب مدار	هر کس که سایه پرور هندوستان بود	
	ایضاً	
به بذل رام توان کرد ساده لوحان را	عجب مدار اگر آئینه را بزر گیرد	
	ایضاً	
ز چشم ناوک اندازِ تو دارد وعدهٔ زخمی	باین امید آهو خون خود را مشک میسازد	
	ایضاً	
حساب روز و شب هجر را چه می پرسی	که روزنامهٔ ما چون سیاههٔ شب بود	
	ایضاً	
صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت	زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد	
	ایضاً	
رود فصلِ بهار از دست بلبل	بجای آشیان گلدسته بندد	
	ایضاً	
نگارگاه تماشا نقاب روی ترا	ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند	
	ایضاً	
عیش از میان رمیده بنوعیکه در بهار	دیوانه هم بسیر گلستان نمیرود	
	ایضاً	
معطر است دماغ ز خوردن صهبا	اگر پیاله ام از سفال ریحان بود	
	ایضاً	
ز نقدِ بی نیازی کیسهٔ آنچنان پر شد	که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد	
	ایضاً	

دیوان غنی ۷۶

خال روئیش زیر برقع صید دلها میکند	در زمین حسن نتوان دانهٔ پنهان دید
ایضا	
مرید خضر توان شد که با حیات آمد	تن از حجاب باظهار زندگی مرد
ایضا	
ای دل آگاه غنچه‌ها پاسبان خویش باش	یک نفس غافل مشو از خود که خوابت میبرد
ایضا	
در جوانی بطرب گوش که این موی سیاه	شب تارست بافسانه بسر باید برد
ایضا	
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه‌ام	از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد
ایضا	
کودکان غنچهٔ گل را نفس باز کنند	از پی آن شوخ دهن گر بسخن باز کند
ایضا	
دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت	شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد
ایضا	
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق	دست کسی بگیر اگر دست می‌دهد
ایضا	
بالتفات پدر دل است که قطرهٔ آب	ز چشم ابر چو افتد دُر یتیم شود
ایضا	
پیوسته کیسهٔ ما همچون حباب خالی ست	ما را درم چو ماهی جز بر بدن نگردد
ایضا	
از نزاکت او فتد مضمون من	گر بمضمون کسی پهلو زند

دیوان غنی

	ایضاً	
هر طائری که بال فشان سیر سند شوق		دامن برآتش دل عشاق میزند
	ایضاً	
جوشی شیر از بر قسمرها و مگری آید		که هم خسرو و شیرین شکرآبی دارند
	ایضاً	
کلک من چون خامه سورلیشه شد عشق		لیک این داغم که خطم صورتی پیدا کرد
ای پاره پاره ۱۲	ایضاً	
باد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن		چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد
	ایضاً	
باد هانت ز ملاحت نتوانم دم زد		بسته هر چند که خود را نمک شور کند
ای نمکینی ۱۲	ایضاً	
ما بصد معنی باریک نگردیم خموش		الهرت آنکه بیک رشته دهن می بندد
	ایضاً	
نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی		ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
	ایضاً	
مجنون بشد رست بید که در موسم بهار		خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید
	ایضاً	
نهان شد شمع در فانوس مناسبت پروانه		تبقریبی و کان خویش خوبان گم میسازند
	ایضاً	
نگهی سوی چمن کردی و نرگس ز شوق		سر برآورد که گرد سر چشمت گردد
	ایضاً	

ضعیف ماند تخیان دل شکستگان چشم بیمارش | که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه | بهر خواب پایم او از جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت | هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ایضاً

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را | فرز غم را مور از سوراخ ما غربال کرد

ایضاً

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی | پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم | زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد | بنان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود

ایضاً

داغ غم از گرد خط یار که از زیر توان | بر رخ آئینه ماه کلف پیدا شد

ایضاً

سبزهٔ دشت اگر هوش به پا نیست چرا | هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

مگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت | که همچون آب آهن تاب خون من بجوش آمد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را | ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

سرکشش از سرکشی خویش بود در آزار ‎ ‎ مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب بسوال غنی پیش ممسکان مکشای ‎ ‎ که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرد

ایضاً

سخت دلبستگی داشت ببالم صیاد ‎ ‎ تا نشد بالش او پر زیرم خواب نکرد

ایضاً

نباشد دل زیار گرم خوبرداشتن آسان ‎ ‎ ز آتش چون سپند افتد جدا گرم فغان گردد

ایضاً

در اول گام رفت در خواب ‎ ‎ پایم سفری که کرد این بود

ایضاً

نگردد ساغر می بی لب لعل تو در محفل ‎ ‎ برنگ کاسهٔ نرگس گر از خود دیر برون آید

ایضاً

نیست حسن بی بقا شایستهٔ دلبستگی ‎ ‎ با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد

ایضاً

هیچکس بر حال ما رحمی نکرد ‎ ‎ تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

ایضاً

یاران بیاد شعر ما را ‎ ‎ افسوس که نام ما نبردند

ایضاً

عمرم بکوچه گردی کویش بسر رسید ‎ ‎ این راه را بهیچ بپایان نرسید

ایضاً

توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید
نفس به بی چه فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه‌پرورِ قناعت بود آزرده غنی
بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید
بدستِ زلف پیغامی فرستد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را
یوسف از دولت حسن آنچه خود ارگم گرد

ایضاً

عیشی که نمی ماند سرمایه افسوس است
این دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براهِ شوق تو ای آفتاب عالمگیر
چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر

کجا ز دشت خدنگِ تو جان برد نخچیر
پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر

توانگر آن نرساند نفع مفلس را
که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر

گرسنه آمد و ناخورده خون بسی بگذشت
هزار حیف که آن شوخ راندیدم سیر

بجا نفته لب اسباب میکشی ساقی
که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر

ز شرم پیش لب یار وا نمیگردد
دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر

بیاد خط تو هرگه ره براه آرم
لسان خامه برآید از قفا زنجیر

دم بریدن سر شمع میکند روشن
که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر

انگشت بسته دنیا و خدمت کاری
گذشته ام ز میان دو خانه است چو تیر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که گرد از دوزبانی دل مردم افگار / عاقبت دهر کند در دهنش خاک چو مار

تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار / قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل / یک سخن سر نزند با دو زبانی از مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد / آسیا صاف چو آیینه نگردد ز غبار

ناله‌ام گوش نکردی تو و من داغم از این / پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار

سایه گر سایهٔ کوه است سبک میباشد / کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته‌ام / کرد گل شور ز درونم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی / نروم تا ز خود آیینه به پیشم مگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار / می‌گزد مار زبان شانه چون دندان مار

از دوکانداری نیارد هیچکس روزی بدست / کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار

میکشان گر زنده بیدارند شبها دور نیست / کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار

از تنزل نیست فطرت را نباشد هیچ باک / بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار

چار دیوار عناصر نیست غیر از خار موج / گشت کی سیلاب را شکم در جهان تا آشکار

نیست میل سرکشی مار البسان گردباد / خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار

بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا / جامهٔ بی آستین پوشیده‌ام فانوس وار

هر کجا فرع است آرد رو به اصل خود غنی / سر به پای نخل آخر میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار / بر فراز او سبز گنبد ز برج کوکنار

خانه‌ام را عاقبت گردید بام و در یکی / بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار

عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد / تا تو چار ابرو شدی حسنم ز شوقت گشت چار

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد / عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بدست چون خودی گردد اسیر / شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار

گرچه پر شد چون زره از زخم سرتاپای من / هست پشت پر دلان از من قوی در کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی / دانه گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار / همچو شمشیری که ممتاز از چوب چنار

در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار / تیغ دائم بر سر خود می کشم چون کوهسار

بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ / شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار

نیستم بیکار گاهی دست و پای سر نیم / یا لفرق روزگار دست در دامان یار

تن به مردن ده غنی چون قامت گردید خم / بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسهٔ خالیست یادگار / گوید بگوش من سخن تو بصحبت گنده بار

تلخ است عیش لبستهٔ ز رشک دهان یار / این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار

خود را از آنچه هست نشاید زیاده تر / چون چشم احول آنکه به من میشود دو چار

چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست / پیمانه ام ز زهره شده پر چو کوکنار

از ضعف پیر نیست مرا تکیه بر عصا / گردم بسکه زهر زده چو طفلان نی سوار

زلفت ز گرد کلفت ما بی دماغ نیست / با خنده علتی که ره من مار از غبار

هر چند شد لبم چو لب جو ز شعر تر / هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

یعنی هنوز مشتاق اشعار آبدار هستم

ایضا

به مجلسی که بود باده از لب دلدار / پی دو آتشه باشد بجای آب خمار

ده هزار پیوستگی رومباش در آزار / ز بند ها نشود انگشت ها گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل	چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
کند شکسته زبانی خود بیان طوطی	به پیش کلک من از تخته بندی منقار
گلی نچید ازین باغ جز تهیدستی	کسی که تکیه کند بر دم لبان چنار
گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاک	کند نگه به گل و سبزه هر که در گلزار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار	کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی	همچو نرگس جامه‌ها را کش در نوبهار
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید	خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه‌دار
حسن ذاتی را نباشد هیچ بیمی از زوال	کی بشوید آب بحر از پنجه مرجان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست	حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
از بسکه هست مادر ایام [illegible] صاف	شد موی من سفید و ندیدم بروی شیر
خواهد غنی سفیدی چشم تر از شکاف	باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبه مینای می را مرهم کافور نیست	مهره مار آرزو داری ز تاک انگور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی	در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضاً

رقم تا کرد وصف روی آن حور	قلم چون شمع شد فواره نور
مباد طره مسکینت ای حور	پرد چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسه خود می‌کند هر کس ز آب و نان پر	مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن ست | شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

الیضا

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس | در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم ز ریگ شیشهٔ ساعت نگاه کن | غافل مباش از سفر کاروان عمر

الیضا

در طلب بوسهٔ بوی تو ای گلعذار | آبله پای ست از شبنم بهار

الیضا

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید | مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گر

الیضا

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب بخیه شدن | رنگ خامی نپذیر و تماز جنت آب مخور

ردیف زای معجمه

من نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز | خاک را بردار از زر بر سر امساک ریز
توشهٔ راهی بمنزل بیشتر از خود فرست | هر کجا موری به بینی دانه بر خاک ریز
گر کند ستادگی ابر بهار ای باغبان | آبروی می پرستان را بزیر تاک ریز

الیضا

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز | گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست | چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

الیضا

گرچه یکبار خدنگ تو ز خونم بگذشت | تشنهٔ خون من ست آن لب سوفار هنوز

الیضا

دریای نهانی چو من است بگیری | چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

دو احتمال دارد یکی آنکه خون مرا معاف داشت دوم آنکه اصابت خدنگ تو بر من گردید که ازان مقتول شدم لیکن لب سوفار هنوز تشنهٔ خون و هلاک من ست

ایضاً

غنی چو سایهٔ مرغِ پرنده در رهِ شوق | اگر بخاک نشستیم نیفتیم از پرواز

تجنیس خطی ظاهر ۱۲

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسانِ شمع | در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

ای راضی شدیم ۱۲ — ای توقف نکردیم ۱۲

ایضاً

از نمِ احسان کسی دستِ طلب را تر مکن | آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

نگفته‌ایم غزل در زمینِ طرحِ رفیع | که میشود سخن ما درین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعفِ تن قدم رو پیش و پس | سیرِ پای تن درون کوچهٔ کفش است و بس

گر چنین از سنگِ طفلان رخنه‌ها افتد درو | آشیانِ بلبلِ ما میشود آخر قفس

در بیابانِ توکل توشهٔ در کار نیست | زادِ این ره دانهٔ دل بس بود همچون جرس

جبههٔ خود بر درِ آن مهر طلعت بسکه سود | آخر از پیشانی مه ماند بر روی وی بس

میرسد روزی بهر کس در خورِ همت ز غیب | کی بدامِ عنکبوت افتد شکاری جز مگس

آسیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم | ما مگر گردیم جمع از گردباد این خار و خس

عقل گر داری مکن کسبِ کمال از ناقصان | کی رسد آخر دماغت از شرابِ نیم‌رس

ایضاً

بود محتاجِ دو اسینهٔ افگارِ قفس | شد پرِ طوطیِ ما مرهمِ زنگارِ قفس

نیست خطهای سیه رنگ مرا بر پر و بال | او فتاد دست بر و سایهٔ دیوارِ قفس

سکه زن بر درمِ خویش ز دام ای طاؤس | میتوان گشت باین نقد خریدارِ قفس

بسکه آمد بسرش از همه جانب نے تیر | آشیان کرد بمرغِ دلِ ما کارِ قفس

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار خرمانست و بس
دست ما برگ گل گر چید دامانست و بس

سر به پیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست
مهر ما گر هست محرابی گریبانست و بس

مشابهت محراب با گریبان ظاهر است ۱۲

ایضاً

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس
در نظر همراه دارم زدیوار قفس

نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی کم است
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

می کشد پنهان و می پوشد کبود
از فریب نرگس شهلا بترس

کنایه از چشم محبوب ۱۲

ردیف شین معجمه

ز ناز و عشوه در گردش نباشد چشم جادویش
که بیمارست میگرداند از پهلو به پهلویش

بصحرای ختن باد صبا تا دم ز دراز لوشش
بر آمد نافه را مو بر زبان از وصف گیسویش

غزالان را براه آرد ز مژگانهای برگشته
مگر آهوی آهو گیر باشد چشم جادویش

ایضاً

دارد به بزم مستان جام شراب گردش
زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش

تا بخبر فتادم چون نقش پا براهش
پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش

خواهی که بخته گردی بنشین غنی بیکجا
از خامیست بر آرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه گردم قدم از سر برهٔ آن مهوش
هست از داغ جنونم بته پا آتش

ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند
مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش

نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ
کلفت از دل نبرد می چو نباشد بیغش

ایضاً

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش — نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش

گر شوی واصل بمنزل مگسل از پس ماندگان — در طریق همرهی پهلونشین جاده باش

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی — زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش — خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش

دل ممسک طپد از دادن چون مرغ قفس — زر ده بیضهٔ فولاد بود گرچه زرش

نازپرور دقناعت بود آزرده غنی — مگس ظل هما گر بنشیند به سرش

ایضاً

مضمون این بیت مکرر است ۱۲

پر کن ز آب دیدهٔ گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

هرگز غنی ز کاسهٔ خالی نمی خوریم — نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر رهٔ اهل جهان باش — سرگشته خود و راهنمای دگران باش

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع پس قافلهٔ اشک روان باش

ایضاً

ای گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش — مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش

سراغ چشمهٔ آئینه میگیرد نگاه او — ز سوز عشق گوئی تشنهٔ دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی از خانهٔ ما سیل نگذارد قدم بیرون — مگر خار سر دیوار باشد سبز در پایش

نماید در نظرها سرو همچون شیشهٔ خالی — ز بس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش

ایضاً

فاعل ۱۲ — قد ۱۲

از رشک دهان تنگ یار است — حنا تم بیوسته خانه بر دوش

ای فی خانهٔ ۱۲

دیوان غنی

مصراع دوم	مصراع اول
مارا یاد و ترا فراموش	غافل دادیم دل بدستت
	ایضاً
کتاب حرف هوا نیست کاغذ بادش	کسیکه عشق بود روز اول استادش
	ایضاً
صد بار آن گر باشد چو مژگان خاموش باش	راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش
	ایضاً
میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش	بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش
	ایضاً
نازاز عرق فتنه زند آب بر دوش	در خواب رود گر نفسی چشم نکویش
ای ناز او را بیدار سازند	ایضاً
افتادن سرکش بود افتادن آتش	زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش
	ایضاً
آبرو چون شمع میریزیم ولی در پای خویش	سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش
	ایضاً
سنگ ستم بر شکم بهر شکست نفس خویش	خیمه خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش
	ایضاً
که همچو مردم چشمم مقید خانه خویش	سفر چگونه گزینم ز آستانه خویش
	ایضاً
چون شمع آب چشم باشد غذای آتش	سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد
	ایضاً
در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش	کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند

[illegible]

ایضاً

ایضاً

بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس | نخیزد گر به تحریک زبان پرداز انگیزش

ایضاً

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را | که مژگانها بهم چسبیده از شیرینی خوابش

ایضاً

کمان شیشهٔ ابرویش به جوئی رفت و از خجلت | تهی گردید چنان قالب که آورد بر دوشش

ایضاً

پر از شوق گرفتاری ما دیدهٔ دام | پر کاهی نگذاریم برد از پر خویشش

ایضاً

غبار حسن این بستان از بس که رنگین است | شبیه خانهٔ موی مصور گشت جاروبش

خانه باغ ۱۲

ایضاً

از آن در دلبر بپا طاق می‌خیزم دو ابرویش | که از پیوستگی باهم یکی گشته دو ابرویش

کنایه از ضعف و خمیدگی ابرو ۱۲ ش

ایضاً

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی | گنج از زمین بر آر و به ماندگان بخشش

مضمون این بیت در ردیف اندیشه الخ گذشت ۱۲

ایضاً

از آن بر و مشکل ناخن یافت ابرو | که بگشاید گره از جبههٔ خویشش

ایضاً

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشید | روز محشر دست ما و دامن همراهش

ردیف طای مطبقه

داو از دی ۱۲

زمه میداو خسارش نشان تا ساده بود از خط | کنون خورشید را ماند که حسرانی فزود از خط

ردیف عین مهمله

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع
افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع

چشم دلسوزی نمی‌باید ز دشمن داشتن
آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

در شب وصلت چه خواهد بزم ما روشن کند
پنبهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن ز من جهان و من از بخت تیره داغ
کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ

فیض سیه بهار شبم بود آرزو
بوی گل چراغ مرا کرد غنچه باغ

ایضاً

هر جا بود روشن دلی باشد ز بخت تیره داغ
تاریکی پای چراغ زایل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می بنیش مخور بهر صفای دماغ
روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف
میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف

سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست
آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

آخر از بی‌جوهری باید سپر انداختن
گو مشو آئینه هر دم با رخ دلبر طرف

غرقی داریم در شهر جنون گر راه دو
سنگ می‌آید باستقبال ما از هر طرف

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد
گر می آتش نمیگردد ز صرصر بر طرف

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد به روشنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید ست نمکدان خوان عشق
بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق

دیوان غنی

از موی پیکرم گره سر گشاده است — گردد هلاک ناخن پر سنان عشق

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشهٔ عشق — گر بود تیر بود برگ نی بیشهٔ عشق

ایضاً

فتح باب بسان قفل ندید — تا غنی بر کف نخاست از در خلق

ایضاً

تا ابروی آن دلبر گشت از نظرم غائب — پیوسته بود چشمم چون قبله نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبهٔ پستی نیست — کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه است — چون آب نیست تشنه نهند در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی — گرد از غیب فراهم زنش باران پاک

خاکساران مدد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم — ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک

زاهد برداز باغ که چون مهرهٔ تسبیح — از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک

ایضاً

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک — آب تا بیرون نیاید از میان سوار خاک

ایضاً

شنید نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک — که میدهد رتهٔ خاک گل گریبان چاک

ایضاً

بود کلید در رزق پارسا مسواک — کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک

ایضاً

ببلبل بر داشت آشیان مرا — گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بار بیست گران بر زخم از ضعف بدن تنگ — ای کاش پرد زود ز رخساره من رنگ

زین شرم که شد تشنهٔ نگارش ز سر شکم — آفتاب بیاینت چو پرید از رخ من رنگ

مراد حنا ۱۲

ایضاً

تا آن غزال گرم رمیدن گذشته است — مو بر تنم فتیله داغست چون پلنگ

گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت — تا خانهٔ کمان ترا ریخته‌اند رنگ

ایضاً

آزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ — تا هست زندگی گلهٔ شکوه نیست مرگ

ایضاً

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم — نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

ایضاً

دوای مردمم اما علاج خود نمیدانم — چو بادامی که سر از خشکی مغزی نمیزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض دلدار گل — باغبان صنع بسته دسته زین چار گل

غنچهٔ گلشن گر گشت تا رفته در صحن چمن — سر برآورد بهر دیدار تو از دیوار گل

پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند — دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

ایضاً

گر نیاید مدد از شبنم اشک بلبل | بنماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

الیضاً

شده از خوردن پانش زبان لعل | لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

الیضاً

سرو در فصل خزان ماند بحال | راستی را نبود بیم زوال

الیضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد | هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

الیضاً

نجای درون رفتن و نی پای برون شد | درمانده این دائره ام همچو حباب

ردیف میم

نشان هرزه گردی ظاهرست از طرز رفتارم | بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرکارم

مرا از دست این مشکل کشایان دل بتنگ آمد | ز ناخنها گره چون غنچه افتادست در کارم

دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن | زبانم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم

نفس در جزو جز دم نقش ابرو جا دارد | شود تکوین سخن هر گه بروز تنگی ز رخسارم

برانگشتش به پیچم رشته باریکتر از مو | دهد تا آن تغافل پیشه قرار ازین آزارم

مرا چون تخته نردی هاد کاندازی نمی باشد | شکست افتاد ما را از سستی طالع ببازارم

درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من | بکار نیشکر صد عقده افکندست منقارم

صدای گریه ابر بهاری گر دهد گوشم | که آب بحر را از در زمین چشم گهربارم

غنی از گلخن گیتی با خاکستر نم پهلو | که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم | چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم

دست ما بالیست شست از آبروی خویشتن
ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم

بارها با شانهٔ سنجیده‌ایم خود را در وقار
او ز تمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم

بیشتر از پیش ما تماشا کن که مانند سپند
گرم تا در بزم او گردیدیم جا برخاستیم

کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست
بهر پابوس غنی آخر خود از جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دارم حسرت فی دار دنیا در نظر دارم
ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم

در و دیوار و اگر دست جستی در تماشایت
منم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم

غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان
که میخواهم به پیش روی خود دیوار بردارم

ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشهٔ ساعت
بمنزل تا نهادم پای اندر سفر دارم

ای قصد ۱۲

غنی هر رنگ معشوق و عاشق دیدنی دارم
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده‌ایم
آخر رسیده‌ایم بخود آرمیده‌ایم

آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده‌ایم
جان داده‌ایم و کنج فراغی خریده‌ایم

چون شمع بود منزل ما زیر پای ما
از پا نشسته‌ایم بمنزل رسیده‌ایم

در عالم مثال مثالت نبوده است
هر چند کز دریچهٔ آیینه دیده‌ایم

هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار
ما دست خویش در بغل خود کشیده‌ایم

بالا گرفت کار سخن از آه آتشین
از ناله چون سپند بجایی رسیده‌ایم

ای رونق یافت و عروج گرفت ۱۲

فارغ نشسته ز هرزه دوی همچو آسیا
بیهوده پای خویش بدامن کشیده‌ایم

ایضاً

ز سودای حرف مردم گوش گردن شد فراموشم
ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

شوم عریان تن رها از شادی نمی گنجم — اگر یکشب بدان ماه جگر تنی در آغوشم

نیم شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را — چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم

جهان پرورد تجرید م بدامان تن آسانی — که میگردد کبود از کسوت مخمل بر و دوشم

الیضاً

تنگ و تاریکست همچون نغمهٔ نی خانه ام — رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام

من درین ره انتظار دشمن خود میبرم — تا نه بیند کسی سیل را نه شنید از یا خانه ام

در تر و خشک جهان چون غنچه بصهبا غنی — هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه ام

الیضاً

بر نرم درد مندان از نالیدن هوس دارم — چه نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن — چمن پر آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم

فغان دل بگوشش از سینه صد جا کی می آید — تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

الیضاً

مهر خاموشی بلب نه با بود عیشت بکام — بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام

پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد — گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین را مس نمی آرد مدام

الیضاً

چون طفل اشک گرچه بر دم نشسته ام — خاکم بسر که در خجل آدم نگشته ام

خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب — بیهوده در تعلم در عالم نگشته ام

دائم چو انجم از مدد همت بلند — یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

الیضاً

یکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم — که همچو خانه ویرانی زمیچ بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را	که در هر رنگ رسید جانشین نقش پا دارم
چنان زین ذره من شوق خرام کبک رفتاری	که چون خلخال گاهم گوش بر آواز پا دارم

ایضا

در سفر همرهم غم وطن ست	گل با خار چیده را مانم
خسته ام در کمین پرواز ست	کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم برنگ آب شمشیر	رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل ز بیتابی	مرغ در خون طپیده را مانم

ایضا

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم	گر نباشد باد دست انداز خس چون گردنم
می تواند چهره شد با من چو عکس آینه	گر کند رنگ بریده تکیه بر ضعف تنم

ایضا

شکایتی بزبان نیست در شب تارم	چو شمع در شب تار است روز بازارم
زبسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد	زبان سوخته فرد نمک در آزارم

ایضا

چند در موسم سرما شرر از سنگ شیم	گر دهد دست ز بینامی گل رنگ شیم
رشته شد تن من از تو جدا کی باشد	که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضا

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم	شکستم شیشه انگور چون می گرد بدستم
درین دریا غنی همچون حباب از خشکی طالع	زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضا

هر چند که در کوچه تزویر دویدیم	چون مهره تسبیح بجای نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار	از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونیست درده در کامم	صدای توبه بگوشم آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم	ز دم چو بر در پستی بلند شد نامم

ایضاً

نی پیش هیچ توانمدی نگم گرفت دستم	در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیده است	از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

برگرد تو گردیدم و از خود خبری نیست	شمعی تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدم گل عیشی	تا برگ برآورد غنی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست	چون شمع پی قافلهٔ اشک روانم
در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت	چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف نابیده زدی سر کردم بهر رقیب	کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم

ای مستغرق شیخ ۱۲

ایضاً

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا	چون صدف در بحر آب جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب مینای او	گر بدست ما نیفتد خون ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی	عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خواب سر از شور قیامت خللی نیست | تا گشت پُر از پنبهٔ غنی تکیه گوشم

ایضاً

لبم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی لعلت | درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم

به بزم نکته سنجان سرخرویی این سخن دارم | برد در نظم اگر دزدی برد مضمون رنگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته‌ایم | وقت سحر بروز سیاهی نشسته‌ایم

ایضاً

من که پس ماندم براه از دو ستد از سوختم | چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم

ایضاً

یار محمل کش شهر و ما خاکساران تشنه‌ایم | او در انداز ترقی ما تنزل پیشه‌ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم | ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدام افتادم و اشک از شکست بال میریزم | ولی سودی ندارد آب غربال میریزم

ایضاً

می خون جگر تا شمع کند سوراخ پهلویم | اگر دانی چون کباب ای اضطراب دل میریزم

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگم | بسان شمع بی آتش کجا باشد سر و برگم

ایضاً

نیستم گردون ولی دارند مردم کینه‌ام | هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه‌ام

ایضاً

ما سفیدی را ز روی نامهٔ خود برده‌ایم | در سیه‌کاری عجب نوری بشب آورده‌ایم

ای گنهگاری ۱۲ — ای عمر گذرانیده ام ۱۲

ایضاً

همیشه دل بدست از بهر یار دلشکن دارم | ندارد در جهان کس این دل دستی که من دارم

ای همت و سخاوت ۱۲

ایضاً

کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینم | تا خامه مسافر شده من خانه‌نشینم

ایضاً

می دهد صبح بیا باده سرانجام کنیم | سبحه چون سیر فلک در گردش جام کنیم

کنایه بکواکب ۱۲ — کنایه بآفتاب ۱۲

ایضاً

در چمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته‌ایم | دست گلچین را بجای رشتهٔ گل بسته‌ایم

ایضاً

تا ز بزم وصال او دورم | زنده‌ام لیک زنده در گورم

ایضاً

تا درین گلشن چو تاک از می‌پرستی دم زدیم | سبحهٔ صد دانه را از بهر می برهم زدیم

کنایه بخوشهٔ انگور ۱۲

ایضاً

شبی بمجلس آن مه چو شمع جا کردم | کلیم صحبت سیه را ز زیر پا کردم

ایضاً

چشم تا وا کرده‌ام بر خاک غم افتاده‌ام | همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده‌ام

ایضاً

در گفت ناصح را بخوبی تا نگهدارم | هر پیچ گوش او دل غنچه خواهم که بگذارم

ایضاً

زور از دستی حسن شب و روز داد خواهم | بر زمین رسیده زلفت ز فلک گذشته آهم

ایضاً

چو دیدم قامتت از پا فتادم | بکن رحمی که از بالا فتادم

ایضاً

رزمگاه از تیر گشته نیستان قلم | همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضاً

زند بی دست زنبور نگه صد نیش بر چشمم | بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشمم

ایضاً

دلیل دوستی جودی نبخشد امهر دل فروزم | بود روز قیامت در جهان چون سایه هر روزم

ایضاً

ندارد آب و رنگی بی تو روی باغ در چشمم | نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشمم

ایضاً

در سیری انتخاب کتب نیست باب چشم | عینک بود کنون ورق انتخاب چشم

ایضاً

ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه ایتامم | بدارو گشته اند آخر طبیبان همچو بیمارم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم | سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضاً

تکیه گوش مرا از پنبه غفلت کردم | چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد دماغ جنون تازه ز رطوبت باغم | از روغن بادام برافروخت چراغم

ایضاً

مرا جمع ست اسباب تعلق لیک آزادم	سراپا پیچه ام چون سرو دامانی نمی گیرم
علاقه گرفتن ۱۲	یای تنکیر ۱۲

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد بالش	تو گوئی حلقهٔ دام ست نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن ست	در سیه بختی شریک سرمهٔ ان افتاده ایم

ایضاً

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر	تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

ایضاً

از فکر تا سخن نشود قابل رقم	مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

ایضاً

بر لب چو آستین زده ام بخیهٔ سکوت	انگشت گر زنی بلبم وا نمی شود

ایضاً

ترسم که شود آبله پای فغان را	این گریهٔ شوقی که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا کس نبود چشم التفات غنی	ز پشت آینه پیداست صورت حالم

ایضاً

از کسی پنهان نمی داریم راز خود چو شمع	هر چه در دل هست ما را بر زبان می آوریم

ایضاً

مرا چو آینه تاب فراق آن مه نیست	پریده رنگ ز رویم چو رفت از چشمم

ایضاً

مگر در وصف چشمت نسخه خواند که بنویسید	که نرگس را دوات و خامه کاغذ طلب دیدم
مراد کتاب ۱۲	

ایضاً

جان بلب از ضعف نتواند رسید | من بزورِ ناتوانی زنده ایم

ایضاً

گرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار | گشت فریاد بلندی نفس سوختهٔ ام

ایضاً

ندارد تاب این دو ستم که پای ناز گیرم | ز پا می افتم از شوق و سرِ راهِ تو میگیرم

ایضاً

سپر انداخت به پیش لب لعل نگین | ما برین حرف مهر همه محضر داریم

ایضاً

چراغ مجلسم نبود مرا تاب جدل با کس | اگر در پیش من دم میزنی خاموش میگردم

ایضاً

موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق | مژگان چشم دام بود خار ماهیم

ایضاً

نقش گنه ز اشک ندامت نگشت محو | کردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

مگر ز خار مغیلان تغافلی دیدست | که چشم آبله پا پر آب می بینم

ایضاً

روشناسم چو مردم دیده | گرچه از خانه برنیامده ایم

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را | که بیاض نیست همه اشعارم

ایضاً

دیوان غنی ۱۰۲

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی	نگینی می نماید گر نهند آیینه در پیشم
ایضا	
بسکه پا بست چون چشم ترم هر آبله	رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام
ایضا	
گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی	افکند بر او سایه مگر بخت سیاهم
ایضا	
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز	خواب سبکی همچو حباب ست مرادم
ایضا	
هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر	مشق گنه هنوز چو اطفال میکنیم
ایضا	
ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز	افتد در قید بالش گر پری سر زد ز بالم
ایضا	
جامهٔ دیوانگی چون رفت خود دوختم	بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم
ایضا	
در راه شوق خواهم چون تیر پر بر آرم	تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم
ایضا	
داغ افلاس چو ماهست که دارم	خلق دانند که صاحب درمم
ایضا	
دیوار و در شکسته بود خانهٔ مرا	رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختم
ایضا	
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم	بنان خشک قناعت چو آسیا گردیم

ایضاً	
آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکند	بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم
ایضاً	
چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا	فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم
ایضاً	
هر پنبه که بر سر داغم نهد طبیب	بردارم و فتیله داغ دگر کنم
ایضاً	
گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم	لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم
ایضاً	
ماندم برون ز مجلس یاران و آشنا	آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم
ایضاً	
دهنت دم تکلم سخن از عدم برآرد	چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم
ایضاً	
ز پیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق	ببازی آخرین تسبیح چون اطفال گم کردم
ایضاً	
گشت چون رشته عمرم کوتاه	معنی سالگره فهمیدم
ایضاً	
فرح بخش ست می چندانکه تا ساغر بکف دارم	دهن از خنده وا دارد بسان نرگس انگشتم
ایضاً	
چنان در دام عشق او پریدن تنگ میدانم	که رنگی گر ز رخسارم پرد محجوب میگردم

ردیف نون

نرگس مانند ساغر و انگشت ست یعنی تا آنکه ساغر در دست نیست بر انگشتان ز خنده دهن خود کشاده دارد ۱۲ غل

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان / در میانم لیک از من کسی نمی یابد نشان

بسکه جز گردی کسادی نیست ما را در دکان / میدهد از شیشهٔ ساعت دکان ما نشان

گر سخن از خود نداری به که بربندی زبان / تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم / دشمن ما می شود در خانه تا میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید / عیش غربت عمر را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو اختر پنجه از شمشاد برد / شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان / در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست / زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز / چوب نتوان خورد چون آتش بسوی آب و نان

سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از من گذشت / تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک داغ / آب میگردد دو را در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را / گل کمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زد دو از جان بگذرد وقت جنگ / بست وحشش پل بر وی آب پیکان کمان

با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین / ره بساحل می برد کشتی تیر و بادبان

گر چراغ حسن او دشمن شود در انجمن / در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون / سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنید ما شرمنده ایم / یار را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کار ترا بر سیم زند از جامه دور / جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکشند از هم اذیت / سنگ طفلان بهر مجنون بستر اشد گو کفن

خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی / نقد او قاتی که کم شد باز نتوان یافتن

ایضا

کشاد کار خود نتوان طمع آشنا کردن / کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن / که بی دست تهی پر بد نما باشد دعا کردن

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمیباشد / بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج / برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد غنی همچون کلید م خانه از آهن / شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن

شد سواد چو من از دو چشم کشید آن نازنین / رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین

رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین / مردم چشم بتان از غم بسر خاک نشین

با تو نزدیکیم دے دور م ز فیض عام تو / موم در زیر نگین خالی ست از نقش نگین

میشود چون دانه اخضر سبز در باغ جهان / هیست غم گر آسمان زد حرف ما را بر زمین

زخم دندان بسکه خود از حسرت لعل لبت / پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین

خرمنم چون آشیان یکمشت خاشاک ست و بس / دانه نبود در چمن تخم مرغ دانه چین

می کنم هر گاه از جانان نگاهی التماس / می نهد بر دیده انگشت تغافل را بهین

اعتبار نیست فطرت یکدو ساعت بیش نیست / گرد آخر ته نشین در دیگ بالا نشین

ایضا

هر گز شگفتگی نکند رو بسوی من / زردی چو جام زر زند دمی زردی من

چون شمع کس نکرده شکم ز دیده پاک / هر قطره اشک آبله شد بروی من

از دیده رفت تا قطره در آب دیده ام / وقت ست آب رفته در آید بجوی من

تار نفس ز رشته گوهر نشان دهد / از بسکه گریه گشت گره در گلوی من

چون تند می شراب گه گردد آب گم / می برد عتاب لب تند خوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف صوت
باشد چو خامه گریه من گفتگوی من

گر بی تو دل بسیر چمن میکشد مرا
وا می کشد نگه ز حیرت بروی من

ایضاً

بسکه می پیچید بیاد آن سرین چون آستین
شد پر از چین عاقبت دامان این چین آستین

دامن شادی و غم امروز در دست منست
خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین

پیچ و تاب ما چو بیند میکند پهلو تهی
هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین

منکه امشب کامیاب از دست بوس او شدم
کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

تا جدا از گوشه دامان یار افتاده است
دست من بیکار شد در آستین چون آستین

عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر
گرچه خالی بود دستم پیش از این چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمرد تا بسحر دیده من
کار انگشت کند هر مژه بر دیده من

لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او
که ز عینک بکف آورده سپر دیده من

قرّه هر لحظه بهم بر زنم چون مردم
در فراق تو زند دست بسر دیده من

بسکه بر یاد بناگوش تو بگریسته ام
خشک گردید چو سوراخ گهر دیده من

هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز
از قرّه یافت مگر بالش پر دیده من

تا نگه را به نگاه تو نباید پیوند
کرد از هر دو جهان قطع نظر دیده من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر کشش بریدن
هر گز نه دهد تن بتواضع ز خمیدن

بلبل ادب باش گر افشاندن بالت
رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن

بیتابی شوقم ز مدارا شود افزون
چشم ز بر کاه دهد داد پریدن

شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز
طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

ایضاً

مشهور شد از خامه بهر سو سخن من — باشد ز سیاهی گل شبو سخن من

زیبد که به تسخیر جهان چشم گشاید — دارد ز قلم قوت بازو سخن من

از فکر اگر زنده بود طبع به وام — رو سازد از آئینهٔ زانو سخن من

تا طبع مراد ز نظر آن چین جبین ست — بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن — بر سنگ اگر چه سایه بفتی جدا مکن

اخترز دستگیر بجائے نمے رسے — چون آسیا طواف بگرد عصا مکن

مگشا به بزم ملبوسان بند جامه را — بر خود ز بان طعنهٔ اغیار وا مکن

شهرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی — بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شد ست دستم از بیش و کم گرفتن — تر سم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن

از لس و بازوی من زور دستگراند — ساغر نمیتوانم از دست جم گرفتن

از ضعف دست با من گیرائی نمانده ست — آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن

باشند خاکساران از سیر باغ فارغ — بر سبزه کے تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا از شب منور کن — ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن

گل بیچاره گلزار خموشی چند بی دارد — زبان گفتگو را همچو نافرمان لیس سر کن

ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی — قلندر باش و گر خواهی بکشتی شهر بدر کن

غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن — برون آ و رچو نرگس سر ز خاک و سر و باغ کن

ایضاً

نیارد همسک از همیان چو مرغ بیضه زیر بیرون	ازین نحافل که آرد زر ز شوق فرخ پر بیرون
پرید از یاد سختی بسکه رنگ از چهره خونم	سفید آمد چو ماهی از تن من مشت پر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها	نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

ایضاً

درین طرح از ما سبز گردد کم سخن	حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر	تشنگی زایل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند	کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

زخم سوزن مراد سوراخ او ۱۲

در جنون بیهوده گردی نبود پیشه من	بید مجنونم ز زنجیر بود در ریشه من
بسکه دارد سر پیوند بخمهای شراب	ریشه چون سر دواند بزمین شیشه من
خسته از ناخن بیداد نسازم جگری	خون لعل از رگ خارا نکند تیشه من

ایضاً

ای زخمی ۱۲

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام	افکنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند	ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان
یک میل در میان ز ادب ایستاده است	کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

ای مقدار یک میل ۱۲

بصیاد از پر خود نامه خواهم هم فرستادن	ازین رو میتوان خود را بیاد تیر او دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد	بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو مژگان خوش چشمان غنی زیباست رندان را	زمستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

ای بالای یکدیگر ۱۲

در چشم اهل بینش آخر سبک در آید	گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

جای که باده باشد کو محتسب نیاید	شبگرد از نهیب بر روی آب رفتن
جای که نفع نبود اندیشه ضرر نیست	کی از شراب باشد بیم در آب رفتن
الیضاً	یعنی خوف غرق شدن در شراب نمی باشد ۱۲
چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون	چراغ برق را در باد و باران میکند روشن
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را	چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک	که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن
الیضاً	
هموار گردد از فقر بر جا درشت خویست	نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم	من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از لبس و بین غم آباد	کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان
الیضاً	
گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن	بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل	غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن
الیضاً	
چو سرمه دان که گذارند میل بر دهنش	شهر سرمه مرا داد بیشتر زبان
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من	چو میوه که بماند بزیر برگ نهان
الیضاً	
با وا من تر شدم به محشر	گفتند در آفتاب بنشین
در دیده من نهان ز مردم	ای راحت جان چو خواب بنشین
الیضاً	
از دل خوش است در غم جانان گریستن	نتوان چو خامه از مژگان گریستن

کنایه از بی دو زبان قلم ۱۲

و نیز گناهکار چون آفتاب قیامت در حق عاصیان گرم تر خواهد بود و معذب باز گرمی او خواهند شد و نیز تری دامن از گرمی

آب حیات پیش لبت خون مرده است | باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن | آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر | میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ایضاً

گل بنجار گلزار خموشی چیدنی دارد | زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن
غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری | چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم | بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردید دامنگیر گرد غربتم ظاهر | که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیا و قصد جان عاشقان کن | کمان را زه کن و زه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون | ای که ز خم نیل نباید بردن

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین | که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون | که باشد مصرع سرو سهی هر جا زمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون | گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر لحظه آستین بنهد از ناز بر جبین | دارد همیشه چین جبین از درآستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان | نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من | چون لاله داغ باشد مضمون نامه من

ایضاً

بوصف لعل خوبان شد تمام آخر بیان من | کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان | که دندان بجنبش نهد جای زبان

ایضاً

مو گشت سپید و ریخت دندان | در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

کنایه بسپیدی مو ۱۲ — کنایه بدندان ۱۲

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان | کهنه قبای تن که هست بخیه او ز استخوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن

ایضاً

نه گل نه چمن نه بلبل ست این | خاکستر و آتش گل ست این

ایضاً

دمد ز رنگ قدح دگر تیغ تو در تن | سرم بردارد منت نه بگردن

ایضاً

ای ممنون احسان کن ۱۲

خبر آمدن لشکر غارت بدست | خیمه آبله گرد دست دهد بر پا کن

ای حاصل شود ۱۲

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو ... هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس دار خانه‌ام از آب نان تهی ست ... روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ ... آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم ... چه اژدهاکه نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد ... میخورم صد حسرت از پیری و دندان ریختن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل ست ... تشنه چون گردد زبان از کام می‌آید برون

ایضاً

ز چشم عیب‌بین عیبی نمایان تر نمیباشد ... بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب‌پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود ... خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد ... لب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ای خاموشی ۱۲

ممنون دشت کوته خویشیم که پیش کس ... بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

دیوان غنی

۱۱۳

به پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت	چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان

ایضاً

با که تسخیر غنی در سبکی خویش را	سایهٔ من بس نبود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم بد ز نرگس نبود چون عدوی ما	فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من

یای وحدت ۱۲

ایضاً

ز خوی نرم خودم در شکنج سخت دلان	بسان موم که جایش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت گشاده شود در سکوت جو	عنبر از دهن دگر چه گشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون	خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید ازو نقش قدم هیچ سو	رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گه نظر ز غیر دارد گاه بر ما چشم او	بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او

ایهام افتادن ظاهر ۱۲

ردیف های هوز

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه	چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
هرچند تغافل کند این مشوه خصم	پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از توشهٔ ره بگذر و سرگرم سفر باش	چون مور منه بر سر پا کنده ز دانه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک	در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش	تا دست بزلف تو رساند به بهانه

بیشتر از چوب شمشاد هم شانه میسازند ۱۲

ایضاً

باخط سبز آخر نقش لبش نشست ‌ | هر چند جای می نیست در شیشهٔ شکسته
چین بر رخش چو افتاد زنگم پرید از رو | مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

کنایه بام ۱۲ — کنایه بزنگ ۱۲

ایضاً

بسکه پیچید در گلویم مثنوی شب وداع | شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره | هر کرا مغز نیست در سر نیست چشمش در کلاه

ایضاً

خوش آن روزیکه اسباب طرب بینیم آماده | نباشد جز کدو هیچ ساز ظرفی از خالی باده

اگر چه خوشی ۱۲ — یای تنکیر ۱۲

ایضاً

نکمه نبود که سر از جیب برون آورده | جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برده

ایضاً

مضمون این بیت بالا گذشت ۱۲

داغ‌شنم از چرخ که چون نامهٔ ارباب گناه | روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند دستی در شعر موشگافان | یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن بی تو ابر دیده ما ریخت بارانی | که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از رخنه‌های بوریا روشن | که در و خاکسارانرا نباشد هیچ کورهانی
بیا در دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی | که از چشم ترم جوییست بر چاک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم | فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از جا بکیها ناخن من بند در جای | زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گردباد از کوچه گردیها تنگ آمد | برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی
غنی در فصل گل تا کی به کنج خانه بنشینی | سری چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

ایضا

مگر سوده جبین خویش بر خاک ره کوی
که از پیشانی مه هست پیدا غبار ابروی

ز آبادی نمی آید بما از خشک و تر بوی
که می بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی

مگر خواهد بما سنجید مجنون را جنون روزی
که از زنجیر ملکی بینیم در دستش ترازوی

کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی
که گرداند مرا هر لحظه پهلو بپهلوی

نمی بینیم نهالی سایه افگن بر سر مجنون
مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانه عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایه دنیا همین موی

یار در چشم من درو شد از رو انجمنی
او چو شمع است درین مجلس و من چون لگنی

بود سرمایه من جامه و جانی آخر
جان گرو جامه گرو کرده گرفتم کفنی

چه عجب باشم اگر دعوی اعجاز کنند
که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی

بسکه در دور جمال همه من گشت سبک
یوسف مصر در آمد بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار کمی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار مگر دامن صحرا خالی
که نگردید دل آبله پا خالی

غربت شاه و گدا زیر زمین یکسان گشت
میکنند خاک برای همه کس جا خالی

چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت
بهر کس جا نکند صورت دنیا خالی

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی
شد میان من و پیراهن من جا خالی

از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام
گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضا

هر گاه چو سوزن بنهم روی براهی
می افگندم طالع برگشته بچاهی

پروانه ز ظلمت بسر و راه به مقصود	آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه با شکم سر و کار است	شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی
ایضا	
یک سر شکی گردم و دنبال بخت راهی	گر خشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست	گردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن مشو ز دشمن شد گرچه با تو هم رنگ	آتش که خصم کاهست دارد لباس کاهی
ایضا	
پریشان عالم افتاده است بیابیت تغافل چیست	توان گاهی فرستادن بدست لطف پیغامی
بگوشم این صدا از سبحه ترتیب می آید	که صد دل مضطرب گردد چو یکدل [illegible]
شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم	برآوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی
ایضا	
ماندیدیم درین باغ نرگس روی دلی	غنچه گو که توان دید در روی دلی
نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس	سینه چاکی که در و دید توان روی دلی
ایضا	
سالک نرسد بی مدد پیر بجایی	بی زور کمان ره نبرد تیر بجایی
ایضا	
چشم خود را تا بکی بر رزق مهمان می نهی	از طمع چون آسیابان بر سر نانی می نهی
ایضا	
از چشم بچشمی چه دان آهوی وحشی	بی گور کنان میر و آن آهوی وحشی
ایضا	
قانع شدم ز لذت دنیا بانده کی	خواب و خورش چو فرق نهم چشم بود یکی

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری ‖ نبود ستاره‌ها را در آفتاب نوری

ایضاً

دو ختم از بسکه چشم خویش را جام می ‖ می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می

ایضاً

تا زو آیینه دم از عشق تو مردم اشک را ‖ ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت ‖ هر کس که تن نداد به اظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس خود را رهن شراب کردم ‖ چون شیشه نیست ما را جز دست و آستینی

ایضاً

یوسف رخ در آید شاید بدید کهن ‖ مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش ‖ باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

ندام تو در رعشه پیری تو غافل ‖ شد زلزله برخیز از این خانه برون آئی

ایضاً

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز ‖ برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بدیدیم ‖ گر دل بهائی دهی از ما چه می رسد

ایضاً

از هجرت واقع شد امیر را ابو تراب کنیت نهاد ۱۲ اش عـ۵ ای غم بسیار شادی اندک ست ۱۲ اش

مدتِ شادی و غم نیست برابر بجهان	گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی
ایضاً	
دیده در رخسار خوبان دیدن خوش دوست	کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی
ایضاً	
دیوار و درِ خانهٔ ما گرچه ز هم ریخت	صد شکر که در خانهٔ ما نیست غباری
ایضاً	
پروانه عبث پر زده بر گردِ رخِ شمع	در پیشِ رخت شمع بود پر زده روی
ایضاً	
عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن	در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
ایضاً	
هر ساغری که بود پُر از می شد و هنوز	گوید حباب باده که خالیست جای می
ایضاً	
زیباست خوی آتشِ اولادِ بولهب را	تو این بوترابی باید که خاک باشی
ایضاً	
چنان نام من روشناس ست در هند	که نقش نگین در میان سیاهی
ایضاً	
غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم	که هر کجا که روم هست جای من خالی
رباعیات	
چون نیست دو افتادگیم کس را اشک دعوای برابری ندارم به کسی	برخاسته از چه رو بجنگم هر یک با خاک چه برابرم کرد فلک
وله	

یای وحدت ۱۲ — یای وحدت ۱۲ — در پر زده تجنیس ۱۲ — ای سرکشی ۱۲ — ای عاجزی کنی ۱۲

گو بخت که از هوش شرابم ببرد — از خود سفر و عالم آبم ببرد
چون نرگس می پرست خوبان خمار — در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

وله

هوش است که سرمایهٔ صد درد سر است — فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد — هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم — با آنکه نشسته ام از پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست — عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک — برداشت ز روی خوبت پردهٔ شک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن — هر زر ز خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند — از جوش فرح بصد دهان میخندند
در بزم طرب لبان مینای شراب — ما مے گریم دگران مے خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیاست بگرد — چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم — دریوزه برای کاسه مے باید کرد

وله

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را | صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نه شنیده ام که مو در دکند | در دکمر تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک | از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت ست | ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین | چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر سهر فراغت ای شمع | آهم بفلک رسید و اشکم بزمین

وله

گر دست هوای هند دلگیر مرا | ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب | از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله

در گوشهٔ بی تعلقی جای دل ست | وارسته همیشه در تماشای دل ست
کشتی چو قلندران بهلو بنده | آنرا که هوای سیر دریای دل ست

وله

آن کس که نه دزدد ز قناعت پهلو | پیوسته بود جاذب نعمت همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص | در نعمت اگر فرو رود تا بگلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما | از گرد امل تهی ست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است | امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

وله

دیوان غنی

از بسکه گلی نبود در گلشن ما — خاری ز دست در دامن ما
از چشم بد برق تستیم که سوخت — مانند سپند دانه در خرمن ما

وله

برخیز غنی هوای فروردین است — می نوش که وقت باده خوردن این است
فصلی ست که آشیان مرغان چمن — از کثرت گل چون سبد گلچین ست

وله

طامع که به ملک حرص گردد راهی — در سعی عبث نمیکند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل — تا بر دارد درم ز پشت ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت — خاری سر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن — از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

وله

هر چند شود دلت ز خاموشی خون — زنهار مگو بهیچکس راز درون
زانکه بود مغز خرد خاموش ست — از کاسه سر نیاید آواز برون

وله

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود — از چهره من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد — افسرده گشتن چراغ آئینه چه سود

وله

ای گروه زر و سیم ترا دشمن دین — نقش کند از لوح جبین تو ببین
از زر و سیم پاک نگردی هرگز — تا سر ننهی بسجده مانند نگین

وله

تا غنچه‌ٔ سر دهانت آگاه — گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف زهمسری بلعل تو نگین — آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

ولہ

خورشید رخ یار مرا منظور است — غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
چون ماه بود به عکس مردم حالم — تا نیست سفید چشم من بی نور است

ولہ

هر چند که از مدرسه راهی نشدم — آگاه زیک حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز — واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولہ

گر فیل شوی پای منه بر سر مور — غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک — تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

ولہ

در فصل بهار پارسا نتوان شد — هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک — سیراب ز موج بوریا نتوان شد

ولہ

تا فصل بهار رو به گلشن آورد — هنگامهٔ افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن باغ — بلبل به شبد گل بقفس یاد کرد

ولہ

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان — غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولہ

سیل ست ز شوق کلبهٔ ام گرم شتاب
تا بر لب کشتیم زند بوسه چو موج
آرام بیا و داده این خانه خراب
می گردد آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب می نوش مپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی
بیهوشی فردم تبه هوشش بهوش
در پردهٔ چشم و پردهٔ گوش بپوش

وله

در لفظ پرده صنعت ایهام ۱۲

ای پرده جمال تو ز خورشید کلاه
از خجلت روی تست پنهان یوسف
رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
تا آب نشد برون نیامد از چاه

وله

ای شرمنده گشت ۱۲

ای شیفتهٔ زینت و پیرایهٔ خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایهٔ خویش
تا چند بلند می کنی پایهٔ خویش
آسوده کسی نبوده در سایهٔ خویش

وله

چون در غم خورشید رخان برخیزد
بر تربت او ز دیده می ریزم آب
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
شاید که ازین خواب گران برخیزد

وله

زد پنجه بسینه و دلم را برد دست
اسباب جمال هر چه باید دارد
شادم که دل مرا بدست آورد دست
چیزی که نگار من ندارد در دست

وله

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی
بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
دستی که فراغت است همین دست تهی ست

وله

ای بسیار ۱۲

ای برده فرو در لب نان دندان را — از سیر خوری گرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهای صادق — زنهار که در پیش نگیری جان را

کنایه آفتاب ۱۲

وله

صد شکر که از حرص و هوا وارستم — چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا — زو پشت بزور بی نیازی دستم

وله

هر کس که بخویشتن گمانی دارد — چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد

وله

هر چند که بر گرد جهان برگردیدم — از کس سخن ملائمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین — از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

وله

چون بیخبران جنب ز کار مباش — سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون طفل سرشک دم آزار مباش

وله

آنرا که نباشد بکف از رزق برات — کی سعی طپیدنش دهد از غم نجات
از عمر می بیش نصیبش نبود — هر چند حباب سر زد از آب حیات

وله

آنرا که بود در همه فن دست تمام — تا هستش نبرد ز ره تیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند ورقی — چون سرو برآورد ز موزونی نام

وله

جویند دوای درد از من دگران
لیکن الم من نه پذیرد درمان
آری نبود شکسته بازار درست
هر چند که پر ز مومیائیست دکان

ولہ

جان رفت و زفت در دجانگاه هنوز
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیدیم بمنزل اما
آسایش منزل است در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب
کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختن این نشیند هر چند
در پای چنار باغبان ریزد آب

ولہ

ای یافته در ذکر خفی دام هوس
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

ولہ

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
یعقوب صفت جامه صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک
صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

ولہ

ای دل نخوری فریب ریا بر غا
غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هر چند که آستین نماید فانوس
در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولہ

کی سیر ز انعام شود دست گدا
جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آنرا که کند چشم بریدن بیتاب
خوشتر بر کاهی بود از بال هما

ولہ

بازار نشد پوشش ارباب ریا
گرم ست که امروز نباشد فردا
خواهد که زبور یابد عوی برخاست
چون شعله ز خس رود نشیند از پا

وله

از خلق بگوشه نشستم پنهان
میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین
از خانه برون آیم اگر همچو زبان

وله

ای در طلب کمال سر گرم شتاب
در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست به آتش همرنگ
دارد بدهان تشنه خاصیت آب

وله

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب
پستان لب ماست حباب می ناب
مارا نبود بغیر می نوشی خواب
گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

وله

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست
بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر به سر انگشت که در پنجهٔ دست
نسبت بسر انگشت فرو تر بنشست

وله

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
از خشم دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را
پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

وله

در بستر ضعف روز و شب بیمارم
از گرمی تب لگداخت جسم زارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من
اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

وله

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه از بسکه گریستم بشبهای فراق	گم گردد ره چشم ترم طفل نگاه گردید سواد دیده ام آب سیاه
	وله
انگشت به شمع داغ من نهبه شب ناخوشم از روز بمن خوش بدزد	قالب کنم از بیم چو فانوس تهی اینست اگر حقیقت روز بهی
	وله
در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق در باغ جهان نهال جودیکه زفیض	هر گز نه بد سپهر آزار بخلق هر روزه دو باره میدهی بار بخلق
	وله
هر کس که بتو از سپهر پناه آورد رو فانوس ندارد آستین در جاه	از ربط مخالفش تهی کن پهلو تا شمع ز دست وست در دامن او
ای مفلس و محتاج ست ۱۲	وله — مخالف ربط شمع باعتبار حرق ظاهر ۱۲
از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم زنهار مشو از دو زبانان ایمن	چون کاغذ پیچیده بکش سر در هم غافل در بیم باش از تیغ دو دم
	وله
گردم هر چند جستجو در عالم افسوس که همچو مهرهای شطرنج	یاران موافق بجهان دیدم کم یک رنگ نیند همنشینان باهم
	وله
بد گر چه دمی چند به نیکان بنشست از تیره دلی پاک نشد خاکستر	سر رشته نیکیش نیفتاد بدست هر چند که با آتش و آئینه نشست
	وله

تجنیس زائد بیکحرف و صنعت اشتقاق در لفظ باره و بار ظاهر ۱۲

جز زخم ز تیر ترکش ستم چه رسد
بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کینه بدستگیریش دوخته بود
تا خنجر نگرفت تا بدستم چه رسد

وله

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من
گویم سخن با تو مرنج ای گودن
بر هر ورقی که گردهٔ مشق سخن
چون لوح زبان بشوی از آب دهن

وله

از اهل سخن کس بفلک در نرسد
در شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاده است
ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

وله

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد
با صاف ضمیران بخنده دشمن حسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن
تا هش نخرند تا بشعرش چه رسد

وله

از همرهٔ خویش گر خبر داری
هر گام ازو فائده بر داری
در راه سلوک دستگیر تو شود
آنرا که زخاک چون عصا بر داری

وله

افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب
هم خوش نشدیم مکیدیم از بادهٔ ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

وله

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
گل گل نشگفت خاطر ناشادم
ممنونم ازان نخل برومند که کرد
بعد از عمری برگ سبزی یادم

وله

هر دل که بسختی ست بود دائم تنگ
باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که توانا ست کشد رنج زیاد
نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کس که هنرمند زید در عالم
هست از هنر خویش دلش را صد غم
وندی که بوقت رشته تابی خیاط
می ساید دست از تاسف بر هم

وله

افتادم در پیش زدرد اعضا
تو شاگردی که مالد اعضای چرا
می مالیدند تا مرا استادان
ای کاش که گوش میشدم سرتاپا

وله

ای داد ترا خدای بر حسن برات
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت بزیر کمرهای بتان
هر چند شمار نبود در عدمات

وله

امروز کرت اختر طالع پیراست
در روز دگر ز دشنه خونریز براست
غافل منشین ز انقلاب گردون
در پرده چو برگشت دگر پرده دراست

وله

بر خیز و بجنگ خصم شمشیر به بند
بر تیر نظر بسان زنگیر به بند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
پر را انگشت ازبناکش دبر تیر به بند

وله

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری هوس و بتو داشت
گرداند ورق آینه چون خط تو دید

وله

دارم دردی که هست جانکاه مرا — باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی — دایم تا مرگ هست همراه مرا

ای دشمن جانی ست ۱۲

وله

چون نخل قد یار گل افشان گردد — مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن حسرت من گل را چو در آغوش کشم — خاک تن من سفال ریحان گردد

وله

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو — دی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع سر زد نقش دو کون — تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

وله

تا دین تو دا اگر دبر است در خیر — بر ردی زلین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه — کز پیرویت گذشته شد تابع غیر

وله

گلگون تو هست بسکه سرعت آیین — چون رنگ سبک می پرواز روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق — زین باد که جسته است از دامن زین

مراد هست ۱۲ اش

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جا بجا بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر رسید تا کدام شعر از اشعار مشهورهٔ مصنف باقی نماید والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سر من آن بکر و سوختن ‖ هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

درین موسم از بسکه یخ بست آب ‖ شد آیینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بر دی پل نشسته بر دکان جوهری ‖ می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کردی و بر روی من آرم ‖ کنی بر جانب پا دز آن نیز بر دارم

ایضاً

من نه از زخم زبان دگران دلریشم ‖ در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

دیوان غنی

۱۳۳

ولە

حسنی که سفیدست ندارد مزه چندان | همرنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد | که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو | شوم در وصف حجامی سخنگو

کلاه از نخوت شاهان ربوده | سران را زیر دست خود نموده

باد آئینه بسته چشم امید | ز پهلویش زده پهلو بخورشید

نشان داده ز خورشید آن پریرو | شده خط شعاع نشتر او

چو گردد نشترش از دور پیدا | پی تعظیم او خیزد رگ از جا

نیابد رگ الم زو یک سر مو | بود از مو سبکتر نشتر او

شده از سر تراشی بهر خلق | روان چون آب حکمش بر سر خلق

بر آن گو نریزد آب دیگر | که مویش میان او شده تر

ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد | رهد از چشم و ابروی بتان یاد

بود مقراض او دل بسته او | بود همچشم با مقراض ابرو

بفصادیش نقش خوش نشسته | بود کارش همیشه دست بسته

ز خونم شاخ را نا کرده گلگون | نشسته شاخ گل از رشک در خون

چه افسون میدهد آن فتنه انگیز | که شاخ گل ازو گردید گل ریز

سر شوقش مگر نوشید حجام | که نام شیشه گرداند بخودی جام

چنان از آتش شوق ست بیتاب | که هر شب میخورد چندین سبو آب

نموده جمع خاکستر به گلخن | کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او — و لے مے آزماید تیغ بر مو
کشد تا بادهٔ خون من آن مست — کدو بے تیغش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق — تماشا کن که گشتم از کدو غرق
براه انتظار آن گل اندام — تہے کیسه برون آید ز حمام
ز مستی میکشد آن ماه پیکر — چو جام باده طاس آب بر سر
ندارم چشم من زین آرزو خواب — که باشد بکش او چون کاسهٔ آب
بیا اے آفتاب عالم افروز — شب باقی تو شد از تیرگے دور
نهاد آئینه ام آن ماه در پیش — و لے آندم که بیرون رفتم از خویش
زدستم دور از آن انگشت ناخن — که در جاسے نباز خم بند ناخن
سبک برداشت مو آن چهر پر نور — تو گوئے سایه گرد از سر دور
بود تا مه چراغ بزم عالم — مباد اسایهٔ او از سرم گم

ای داسطه روشنی جهان ۱۲

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار
رشته در گردنم افگنده دوست
مے برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالب آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد — بے عصا طے کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نریزد قلم — شد سخن از مردن طالب یتیم
هردم از شوقش دل اهل سخن — چون زبان خامه میگردد دو نیم

۱۳۴۱ دیوان غنی

و شناسست عصا ظاهر ۱۲

(۱) در چاپ ایران (روز) آمده.

عمرها در یاد او زیر زمین	خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر	گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او	که لب گور در آید به سخن
بر سر خاک وی ارباب زمان	جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
برد الهی ز جهان گوی سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز موت قدوهٔ امرا	به سپهر داغ شد نصیب سیاه
تا کنند فتح ملک باقی را	رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتاب اوج کمال	مردمک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل	خرمن ماه ماند بی پرکاه
آنکه داغ اند ماه تا ماهی	همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را	هیچو نی زین مصیبت جانکاه

جست زین مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والاجاه

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم	گر همی شمع ز فانوس نمیگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت پیهم	زخم چندان بهم آمد که نیاید بقلم

سیر این عمکده کردیم ز مه تا ماهی
کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی

نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده
هست رویش گل روی سبد باغ وجود

میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع
شرف ذات بتقلید نگردد حاصل

هر که آیین قناعت بودش ملت دین
همچو مومی که شود در شکن از نقش نگین

یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق

حاصل دلشکنی غیر تأسف نبود
قطع پا کرده ام از بهر قناعت اما

دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا

هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم
به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

پیش محراب همان به که کنی خود را خم
گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم

حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم
گاو و خر را نگسند خوردن گندم آدم

بشکنند روزه اش از سنگ به بندد به شکم
دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم

غلطست اینکه برد بتکده برهمن صنم
دیده ام سخت جگر دارد اگر شد بی نم

آسیا بی سببی دست نساید برهم
بسفر می بردم آب خورش همچو قلم

خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم
هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

ولہ

مغز سرها بخورد چون ضحاک ز جفا
گشت با خار مغیلان پای من ناآشنا

در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا

خام گویان بسکه بیساز و مغنی ها شدند
زلف را بر رو خط بهر فریب افگنده است

نراند خار اگر زبان آرد بیرون از قفا
کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا

کی گره را میکند سوزن ز زنار خویش وا
می برد در تیغ از کف و بهر غواص ما

شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
دام ها را بر سر هم گستر و صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست
گر گذشتی وا من دستم خون من گیرد ترا

میکند جسم و بدن هم از بدن پهلو تهی
پوست آری عاقبت آزار رساند ترا

هر که باشد در جهان مشتاق همرنگ خود است
کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا

از برای سرو جای چون کنار آب نیست
آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

وله

درد عضا ساخت تا سر مرا بی دست و پا
پشت و بازو زین نشد چون اسپ شطرنج آشنا

چون گندم زین به پشت او نمی چسپید جا
بر سر دیوار گویا خانه کردم بنا

تا نباشد کس بدنبالش نیاید رو براه
تازیانه نیست چون دم یکدم از اسپش جدا

گر رکابش این گرانجان قالب خشتی شود
بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا

بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد
بسته ام جای حنای زین به پشتش بخیه ها

وله

روز و شب از بستر من می گیرم زد دست و پا
پیکر من میزند چون نقش بوریا

قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا
چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا

تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا
بر نمی خیزم ز جای خویش همچون نقش پا

در سر سر عمر من بگذشت چون آئینه ها
این سزای آنکه گشتم عمرها در سر هوا

پشت ما گردید خم افزود ضعف تن مرا
گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا

گر چنین از درد عضا خشک گردد پیکرم
میشود انگشت پایم رفته رفته خارپا

در علاج درد عضا سخت حیران مانده ام
کاش میگردد ز حیرت نقش گم دست و پا

در میان تا گردد دوا منی گردد ز هم
کاسهای زانوم چون شیشه ساعت جدا

میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان
کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا

گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست
زد به بالای سپهر ما گردید نقش بوریا

دیوان غنی

۱۳۷

بسکه در اعضای ما افتاده از خستگی شکست
هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

بار در دوش کسی از اهل عالم بر نداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ماند از طاقت شکستی کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب پر کاهی بدست ما نماند
کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری معنی العرش نفهمیدم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف ار بتاز د بر سر من باک نیست
میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزار دست ما خجالت میکشد
درد از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس ستم چرا غافل نیاید در زمیست
گر نه پیچیدست از رگ رشته بر انگشتها

دستهار البسکه از افسوس هم بر سر نخم
می پرد چون رنگ وا از دست من رنگ حنا

قصهٔ درد تو ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرما شده سرگرم یخ بندیست آب
بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر رخش گرد سحاب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ راز نشها می کنند
گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تار سر ما لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج الیمن هیچ از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پر تو برق ست گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی
آسمان تیری بتاریکی فگندست از شهاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب

سد راه ترکتاز لشکر گرمیست یخ
پنبه از آتش ندارد باک برف از آفتاب

پیش ازین تغییر نتوان کرد از بیداد دی / چشم میگردد سفید از برف امید حباب
زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند / جا سزد دارد گر رود آهن همین بر روی آب
هست چون طوطی زیخ آئینه اش پیش نفس / بسکه دست خویش از جان شست نظارهٔ آب
جست آب چشمهٔ خورشید تا در بوی یخ / خشک لب از تشنگی افتاد ماهی بر سر آب
دود هنگام وداع شعله از بیم هوا / بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
پنجهٔ خورشید را از دست بردی نماند / آنقدر رطوبت که اندازد ز روی خود نقاب
کوزه ها همچون صدف از ژاله ها پر گوهر است / تخته از خجلت دکان سمر البست آب
هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست / تخته نعلین از آن بستند در پا شیخ در آب

در سر من باد میگردد غنی چون گردباد / ساز کار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان / بیضه های عندلیبان همچو دندان در دهان
طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود / ابرها چون کاغذ باد است در هر سو دوان
داده بادا از دم چشمی که میگردد سفید / زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان
آسمان چون چرخ حلاج است گر گردش بخاک / پنبه دود آید که از برف و ژاله ریزد هر زمان
گشته هر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع / تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان
بسکه زخم تیر باران خورده از دست فلک / مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان
گرد دم است ایام سرما بسکه در ریش شتاب / برق باشد آتش و وامانده این کاروان
سینه زند پهلو بتحکم طور از آتش چنار / ز بید از خود را کلیم وقت داند باغبان
کی شود از شعلهٔ خورشید ساق عرش گرم / زین هوا هر چند کرسی گرد برپا آسمان
سکنه هر کس که گردد ساکن این سرد سیر / نور پوشش از شوق آتش خانه را همچون کمان

بسکه هر سو پایهای یخ براه افتاده است	تیشه بر پا میزند هر کس که می گردد روان
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام	خنده دندان نما بر جبهت و خیز رهروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار	پر شد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
تا کند در بوته آتش بگلشن از چنار	کاسه بر کف هست سر وار آشیان بلبلان

تشبیه کاسه ... از روی ... ۱۲ — **وله**

در روغن او فتاد ز داغم چو نان مرد	جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد
گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
خاشاک موی جمع در آن قدر جراحت است	گر نیست کاسه سر من آشیان درد
گر نیست گشت پایه اش از پای من چه باک	شد مرتفع ز سایه من بازشان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من	تا چند در شکنجه بود از بنان درد
آخر دلم شکست شد از درد استخوان	ای کاش بشکند چو قلم استخوان درد

بنذری احوال مصنف که شارح در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعراء مسمی به مجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرزا صائب میفرمود که برای ما تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را هیکل بازوی خیال خود ساخته بود مخفی آنکه از کشمیر هیچکه از ملک دیگر نیز در متاخرین کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی و صفائی عبارات از هم عصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب مرزا صائب

دو صد بیت از دیوان او انتخاب زده و در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض غنی کو پیش
بعضی هست بنازم انصاف میرزا که مرحوم را والاقلیچیان حال ایران صاحبان (ای انتخاب نمود ۱۲)
گنج باد آورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور است که مؤلف
آن می گوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب میفرمود که کاش تمام
اشعار میرزا به غنی می بخشیدند و این شعر شعر حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم ٭ حواله من کردند راقم الحروف میگوید
عزیزی معتمد القول نقل می کرد که میرزا عبد القادر بیدل می گفت که اگر این شعر
از جلال اسیر می بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی
منفرد می بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای هند می آرد که ملا محمد طاهر غنی
در تحصیل علوم سعی نموده با وجود داشت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم
بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی
هم بوده چنانکه خود گفته شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش ٭ آرزو
چون شمع میرزیم ولی برپای خویش ٭ از صحیح القولی مسموع شد که بادشاه والا جاه
هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پای تخت نماید سیف خان
او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده گفت که عرض کنید که دیوانه است
خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار
روانه بتخانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه و غریب خیال بود
اشعارش همگی لطیف ست و میر حسن دوست در تذکرة الشعرا می نویسد که شاعر
ماهر یکتا فنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانی ست شاگرد شیخ
محسن فانی سر و قانعی بوده میرزا صائب این بیتش را شنیده عزیمت کشمیر نمود
شعر موی میان تو شده کرالبین ٭ کرد خدا کاسهٔ سر بازتن ٭ دریافته پرسید

۱۴۱

بار غنی خلاف آن کشتی را
بسوی ملک بریز آورد
لهذا آن مال را گنج باد آورد
نام کردند ۱۲ غبار

خاتمه دیوان غنی

که گر الیٖن نگر نام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چرخ بدو جدا میسازند گفت بلی
باز غنی دیوان خود را که از یک بیت برگزیده دو هزار بیت بجا ضی نگاشته و باقی را
باب داده بود و لیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ آن نهایت محظوظ گشته خصوصاً بر بیتی
حسرتها خورد و گفت کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم
و این یک بیت او بمن حواله میکرد ؎ حسن سبزی الخ محمد افضل سرخوش در ذکر فضائلش
آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایهٔ سخنوری را بدرجهٔ کمال رسانیده
از خطهٔ کشمیر بلکه از اقلیم هند همچو او خوش خیال نازک بند بر نخاسته و دیوانش را
محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز و ناصر علی راشده جمع نموده
غنی تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص بالیقین اوست و اکثر از معاصرین و متاخرین
قائل بخوبی کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود
یعنی در عین بیدستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زر در آب خود سبز بوده
برنگ مروارید در صدف زاویه بجای آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر
همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت وارادت
او را معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بیقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی است
لیکن بمدد طبع دراک در فنون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئله
مشکل شدی از وی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین شباب بسرپنجهٔ شاهین
اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و باین ضیق فرصت آنچه
از طبع وقادش سر زده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان بر افواه
و السنه جاری است و این بیت از غیبدانیهای اوست ؎ نباشد شعر من مشهور
تا جان در بدن باشد ٭ که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را ٭ محمد علی ماهر مستنباهی
میرزا جعفر سمانی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده قطعه چو داد اوش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی

غنی سر حلقهٔ اصحاب او و در نکته دانی شد بیتی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش را
که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد ٭ عنایت خان پسر ظفر خان ناظم
صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعر یکیه از یکمرتبه خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید هیچ نیست
چون غنی شنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد ازان هیچگاه با خان مذکور
ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای
شعر گوئی او که یکهزار و شصت بود سنین مشق شعر او نوزده سال می شود
سبحان الله اینقدر فرصت قلیل و تحصیل و تکمیل فن باین درجه که کاملان شیوهٔ سخنوری را
در قفا نهاده است امید هر شعر این سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان مالدار دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص به **غنی**
در مطبع رواج بخش علم و هنر قدردان نکته پرور عارج معارج والا همتی
صاعد مصاعد عالی فطرتی منشی **نول کشور** بمقام
کانپور بار ششم باه جولائی ۱۸۹۳ عیسوی
همرنگ ذیقعده ۱۳۱۰ هجری
حلیهٔ طبع پوشید
فقط

خاتمهٔ دیوان غنی

دو قطعهٔ تاریخ طبع دیوان غنی از خوش فکری
شاعرِ نازک خیال شیرین مقال منشی بھگوان دیال صاحب
متخلص بعاقل ایجنیٹ مطبع کانپور ملخ بالفرح والسرور

کنون چه طبع فصیح و بلیغ دیوان شد
ز فیض طبع رسای غنیِ علامی
چو هست رغبت تاریخ سال او عاقل   ۱۲۸۴
بگو فصیح کلام از سخنورِ نامی
۱۲۸۴

ایضاً

غنی که شاعر خوش فکر بود دیوانش
کنون ز حسن صفا طبع شد بخوش اسلوب
ز نوک کلک تمنا بلوحِ دل عاقل
نوشت مادهٔ سال او بجان مرغوب
۱۲۸۴

کلیات جامی - یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا بہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا -

قند پارسی - مجموعۂ منتخبات کلام شعراے نامی مؤلفہ مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر متخلص بہ نساخ -

کلیات نظیری نیشاپوری - مع شرح طبع ہوا ہی

تذکرہ حسینی - مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاے کرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے -

گلشن بیخار - نواب محمد مصطفی خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیف سے تذکرہ شعراے متقدمین ہی -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی تھمن لال صاحب بہجت -

دیوان قاسم - فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ -

کلیات ظہیر فاریابی - اسمین قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہین یہ نایاب تھی یہ کلیات بتفحص و تلاش بہم پہونچا کہ جسکو جناب مولوی محمد علیم صاحب علیم تخلص نے بڑی کوشش و عرق ریزی سے چند نسخے قلمی فراہم کرکے اس ایک نسخہ کو ترتیب کامل دی ہرچند نسخون مین اخراجات تفرقہ قصائد و قطعات و رباعیات کی پائی گئی لیکن تا مقدور و امکان البشری اسکی تکمیل کی اور صحت الفاظ و سباق سخن مین بہت دیدہ ریزی اور موشکافی کرکے معانی لغات کی بہت تنقیح و توضیح کی اور جابجا اشعار دقیق کے معنی بھی لکھدیے فی الحقیقت یہ وہ کلیات ہی کہ دوسرا اوسکا اس جامعیت کی صفت سے نہوگا جو کہ مالک مطبع اودھ اخبار عالی ہمم جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالہ کا ابتداے بناے مطبع سے یہ منشا رہی کہ اشاعت علوم و فنون عام منافع کے لیے ہوا اور اسی نظر سے دستگاہ و جمع کتب نایاب زمانہ بہم پہونچا کر براسہ یا بہ ترجمہ چھاپی لیکن چنانچہ اکثر کلیات اردو و فارسی اساتذہ نامی گرامی کے جہانتک بہ دقت دستیاب احباب سے بالصرف زر بہم پہونچ سکے وہ فراہم ہو کر طبع کیے چنانچہ کلیات اساتذہ فارسی گویون کا مثل کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی و کلیات مرزا محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دہلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات نظیری نیشاپوری چھپا اور بخواہش خریداران فروخت ہوتا ہے یہ کلیات تصنیفات حضرت ابو نصر فاریابی سے ہی کہ جو ایک شاعر نازک خیال بلند فکر بیمثال استاد مسلم الثبوت اور علوم حکمیہ ریاضی مین شہرۂ آفاق تھا اسی وجہ سے لقب اسکا صدر الحکما ہے مادح سلطان اتابک ابوبکر باعزاز ملازمی انعام و اکرام سے اختصاص پایا الحال جب یہ کلیات اس خصوصیت اور جامعیت کے ساتھ بہم پہونچا تب فتوحات غیبی سے تصور کرکے اوسکو بالتزام خوشنمائی صحت کامل کے ساتھ چھپا امید کہ مطبوع شائقین ہو -

کتب دواوین اردو

بہارستان سخن - اردو ناسخ و آتش و آبادی کی ہمطرح غزلین سے مرصع -

دیوان گویا - تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو -

کلیات صنعت - کلام شاعر مستند بیان کریم الدین صنعت مرادآبادی -

دیوان رند تصنیف نواب محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد آتش -

کلیات ناسخ - کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے دیوان حوض و حاشیہ مین -

کلیات آتش - تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی -

کلیات نظام - اردو یہ کلیات بلاغت سمات از کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ [illegible] صاحب مرزا احمد علی خان بہادر نظام ہے -

کلیات نظیر اکبر آبادی - اس مین مخمس مسدس و دیگر نظم ہین -

دیوان فدایہ - نہایت عمدہ دیوان تصنیف مولوی فدا حسین صاحب -

گلدستہ امانت - مخمسات امانت شاعر لکھنوی کے -

دیوان امیر - منشی مظفر علی صاحب امیر شاعر نامور -

کلیات ذکی - ملک الشعرا مہدی علیخان مرحوم ذکی کی تصنیف -

دیوان غافل - تصنیف جناب منور خانصاحب غافل ہمپایہ آتش و ناسخ -

کلیات امیر اللہ تسلیم - نام تاریخی نظم ارجمند تصنیف منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی -

دیوان ذوق - کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص بہ ذوق -

منتخبات میر درد و سودا - واسطے مدارس اودھ کے طبع ہلو

کلیات میر - مسلم الثبوت اوستاد کا کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا

دیوان صادق - مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب -

کلیات ظفر - ہر چہار جلد یہ مجموعہ دیوان مشہور ہے -

گلدستہ نعت - از محمد واحد علیخان قصائد مدحیہ

سرور کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین احمد صاحب -

دیوان لطف - یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و دلچسپ ہے

مجمع الاشعار - مجموعہ کلام اساتذہ قدیم و حال ہے -

دیوان نیاز تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم اردو و فارسی -

کلیات مومن - نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ پر چھپا ہے -

کلیات مومن خان - ایضاً - صافی -

چمن بے نظیر - مجموعہ کلام شعرائے قدیم -

دیوان امیر - مسمے بمرآۃ الغیب تصنیف منشی امیر احمد صاحب امیر

دیوان غالب - دہلوی اردو کئی مرتبہ مختلف مقامات مین طبع ہوا اور پھر خریدارونکی خواہش باقی رہی آخر کار اس مطبع مین [illegible] طبع ہوا -

دیوان شہید [illegible] مشہور شاعر کا کلام ہے

ایضاً - طبع جدید

دیوان [illegible] عشق [illegible] تصنیف [illegible]

ہنجار سالک - ایک دیوان عمدہ نتیجہ طبع مرزا قربان علی بیگ خان تخلص سالک ہے -

ہفت خوان منظوم تصنیف مولوی عبد الاحد صاحب

مثنوی زینت انجمن - در مدح نواب غوث محمد خان والے جاورہ -

مثنوی سحلین - تصنیف منشی انوار حسین صاحب سہسوانی تخلص تسلیم -

سرود غیبی - مولفہ سید محمد علی جوپا جامع صنائع تاریخی

مثنوی فرہنگ عشق مصنفہ منشی طوطا رام مرحوم شایان

مثنوی دریائے حسن مصنفہ ایضاً قصہ نہایت خوب ہے

مثنوی جوہر عشق - مصنفہ منشی نصیر الدین احمد صاحب تخلص نصیر -

مثنوی معدن الفیض - در مدح پیغمبر صلعم بطور مخمس و مسدس ہے -

کلیات انشاء اللہ خان - یہ کلیات نتیجہ طبع عالی میر انشاء اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد نواب سعادت علیخان بہادر کے بڑے نامی گرامی شاعرون سے تھے -

کلیات ناسخ - اس مجموعہ مین رسائل ذیل ہین شاہد عشرت - سخن شعرا - اشعار ناسخ - مرغوب دل - دفتر بے مثال - گنج تواریخ - چشمہ فیض - قند پارسی - زبان ریختہ - قطعہ منتخب - از مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر -

قطعہ منتخب - مولفہ مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر الخ

رسالہ زبان ریختہ - وجہ اظہار زبان ریختہ لطف کے ساتھ جناب ممدوح نے مع نظائر اشعار اساتذہ تالیف کیا -

شاہد عشرت - مولفہ ایضاً

سخن شعرا - ایضاً شعرائے متقدمین کا اردو تذکرہ ہے

اشعار [illegible] کا چھپا دیوان ہے